

زنجیر مسیحا

بقلم : جواد فااضل

www.tabarestan.info
ناشر
تبرستان



«کانون معرفت» - تهرانت - لاله زار - تلفن : ۳۲۴۳۷

بها ۲۰ ریال

چاپخانه حرمی - لاله زار

از آثار نویسنده این کتاب
آنچه تاکنون بوسیله کانون معرفت منتشر
شده است

- ۱ - محاکمات تاریخی مشتمل بر سه داستان بها ۳۰
 - ۲ - خطبه های حضرت محمد ص « ۳۰
 - ۳ - سخنان علی (ع) از نهج البلاغه جلد پنجم بضیمه
کلمات قصار حکمت علی ع
بها ۵۰ ریال
 - ۴ - دختر یتیم بها ۲۰ ریال
 - ۵ - عشق و اشک « ۲۰ ریال
 - ۶ - دختر همسایه « ۲۰ ریال
- کتابهایی که زیر چاپ است و بزودی منتشر خواهد شد
- ۱ - هفت دریا مجموعه داستان
 - ۲ - فاحشه
 - ۳ - ای آرزوی من
 - ۴ - نازنین

مقدمه

صحبت از دختر همسایه بیان آمد و فکر مرا در ایهام گذشته‌های زندگی فرو برد ،

در گذشته‌های زندگی بشر ، در تاریخ ماقبل تاریخ . . .
در آن روزگار که بیابان گرد و جنگل شبن بودیم .
در آن روزگار از سایه همسایه حرفی نبود .

نه سایه داشتیم و نه همسایه داشتیم و نه چشم ما به آئینه « کارگاه »
می افتاد تا عکس دختر همسایه را در برابر به بیند و دل مشتاق ما را به هوای خنده
و لیخته‌اش پر یزد .

ای خوش آن عهد که صحبت از همسایه و دختر همسایه در میان بود .
دلها به خاطر دلپسندها از روزنه دیده سربدر نمیکردند و ماجرای رحیم نقاش و
رحیم های دیگر را به صحنه زندگی نمی کشیدند .

در آن دوره بقول « ایما یوشیج » مردم ، مردم خوشبختی بودند :
ای خوش آنایی که نمیدانند

که نمی فهمند ، که نمی خواهند
که نمی چنبد ، زابتلای خویش
جز برای خویش

بعدا مردم خوشبخت بودند . هر خودشان کسی را نمی شناختند و جز بقدر
حاجت خود در راه معاش تلاش نمیکردند .

تا لحظه‌ای که سیر بودند غم گرمی نداشتند و همینکه گرمی میشدند
افزون خواه و آرمند نبودند و هرگز غصه بود و نبود و گذشته و آینده بدل
نمی گرفتند .

رنجها و غمها و قتلها و غارتها و قساوتها و شقاوتها از عهدی آغاز میشود
که بشر بفکر سایه و همسایه می افتد .

تاریخ بر بریت ما را تاریخ تمدن ما آغاز می کند و دلهای آسوده و آرام
مردم را دختر همسایه ها به شور و شر و عشق و جنون می اندازند .

سرگذشت رحیم نقاش که امروز باسم « دختر همسایه » در دسترس
خوانندگان عزیز قرار میگیرد یک تراژدی از زندگی بشریت در عهد همسایه داریست .
این سرگذشت رحیم تنها نیست ، حکایتی از ناگامیها و حرمانهای هنر و
هنرمندان ایران است .

این فکر چهار ساعت يك نقاش جوان است که آنقدر طوفان و بحران کرد تا ویرانه و سوانی جنون کشاید .

در آنجا که دلچ باشد و راحت نباشد . خستگی و فرسودگی باشد و آسایش و آرامش نباشد . غم باشد و غمخوار نباشد .

در آنجا که مایه مغز و شیر جگر و انرژی تن بیای هنر فرو بریزد و کسی قدر هنر و ارزش هنرمند را نداند اگر رحیم نقاش به خاطر شبح خیال انگیزی که بر صفحه آئینه می افتد چهار ساعت فکر نکند و چهل سال رنج و عذاب نه بیند و بالاخره سر بر بصرای دیوانگی نگذارد چکند .

وقتی داستان دختر هسایه در مجله مشهور اطلاعات پسران رسید جمعی اشک ریختند و جمعی هم نویسنده را بیاد ملامت و شتاب گرفته اند ولی در بهر حال آن نتیجه را که من همیشه از قلب و قلم خود توقع میدارم مثل همیشه بدست آوردم . انفعال ضمیر و هیجان احساسات شما خواه بصورت خشم و خواه بصورت عطف و بهر صورت که صورت می گیرد نتیجه اعلائی من در کار من است و من بهمین نتیجه خود رندم و امیدوارم تا این قلم بر صفحه روزگار نقش می گذارد و این قلب در سینه من می طبد از « نتیجه » بی بهره نمانم .

بیایان این مقدمه یکبار دیگر از هوائلف هنر پرورانه دوست عزیزم آقای حسن معرفت مدیر بنگاه مطبوعاتی معرفت که زحمت چاپ و انتشار این کتاب را بعهده گرفته اند بایبترین تمجید و تقدیر یاد می کنم

تهران - مرداد ماه ۱۳۳۱

جواد فاضل

دختر همسایه

بمن گفت

... گفت که بمن بگو « تو » و گفت که من بآتو وفادار خواهم ماند
قسم خورد . به « خدا » هم قسم خورد .
بمن گفت که اگر دوست داشته باشم قلب ترا بجای درخت ترین و خوش-
رنگ ترین و گران بها ترین گوهرهای دنیا می پذیرم و گفت که عشق ترا روشن تر
از گوهر شب چراغ بر سینه دلفریبم جای میدهم و گفت که این تمنا ها و توقع ها شیوه
« نازه بدوران رسیده ها » ست . بطالع من از دیوان حافظ فال گرفت و از تو
حافظ گفت که :

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد خدش در همه حال از بلا نکه دارد
و گفت که همیشه بیاد من باش و عهد کرد که همیشه بیاد من باشد .

بمن گفت که امروز و فردا به اروپا خواهم رفت و قول داد که در برابر
رنگ و رویای اروپا عشق اعلای مرا پامال نکند .

از « ژنو » برای من نوشت که چکار میکنی ؟ احوال تو چطور است ؟
آیا هنوز مرا دوست میداری ؟ آیا هنوز چشمان انتظارکش تو افق مغرب را
بانظار يك ستاره که از ماه روشن تر و از آفتاب گرمتر است نگاه می کند ؟ و
نوشت که امروز و فردا به تهران برمیگردم و نوشت که ترا بیک « که داتسان »
با شکوه مہمان خواهم کرد .

بمن نوشت که ..

بمن گفت که ...

و بعد با هم عروسی کردیم و بعد با اروپا ، به سوئیس ، بهمان « ژنو »
قشنگ که روزی در چشم انداز چشمان انسوس کارش بود رخت سفر کشیدیم و
بعد ... و بعد ...

می بینم که تنها هستم ، تنهای تنها .. تنها تر از همیشه « او » کجاست ؟
عشق من کو پس آرزوهای من دوزیر پای چه کسی بخت رفت .

این من بودم ؟ این « او » بود ؟

چه میدانم شاید نقشی از آرزوهای من بود که بر آب زلال افتاده بود .
چه میدانم .. نقشی از فکر نقاش .

نقش بر آب

مادرم بیمار است . مادر عزیزم بیمار است ترسیدم این تهران آتش گرفته

که در تابستان امسال مثل کوره آهنگر شعله می کشد، بر جان خسته بیمارم رحم نکند.
« دم کاراژ » بانتظار شوقفوری که دوستانش اسم « چهار ابرو » برایش گذاشته بودند ایستاده بودم .

« تقی » بن گفت که « رحیم » هم آنجاست . پدرش دید که این بزرگ دیوانه دارد از دست می رود ، دست و پائی کرد و او را با مادرش به « دماوند » فرستاده .
اوه ...

رحیم ! . رحیم نقاش .. این نقاش هنرمند که در بهار پارسال دیوانه شده و به زنجیر رفته و از زنجیر پدر آمده امسال بدماوند پناه برده است .
دیگر نمی توانستم روی پا بند باشم ، من هم این درو آن در بدنبال « شوقفوری » افتادم و من هم بی ادبیانه فریاد می زدم آی چارا برو . آی چارا برو . یک ساعت دیگر چارا بروی پهلوان پشت رل این « استودیو سکر » کرم رنگ نشسته بود و ما چهار پنج نفر را با سرعت ساعتی ۸۰ بدماوند میبرد .

آنجا هم شلوغ است دماوند را میگویم . این دماوند همیشه شلوغ هم در تابستان هر سال شلوغ میشود ولی يك شلوغ آرامیست .
شلوغ آرام ؟ یعنی در عین بریز و بارش و بیا و برو ، کسی را با کسی کاری نیست .

از دور که موج مردم تهران را در میان آبوهوا و پای درختهای دماوند میدیدم به تهران فکر میکردم .

این تهران بزرگه بيك اقبانوس بزرگه میباشد که سالی چند ماه بجزر و مد و طوفان و تلاطم می افتد تهران دیوانه میشود . تهران طغیان میکند ، تهران تب و تاب گرما شهر تهران را چنان تکان میدهد که لبریز میشود و آنوقت لشکر می اندازد و آنوقت چاله چوله های دور و بر خود را به طغیان و طوفان می کشاند . تابستان امسال ، تهران بزرگتر را داغ کرد و مشت مشت مردم داغ شده تهران را بدامن وسیع البرز ریخت . دهکده های شیران و آبادی های لواسان و .. اینهم دماوند . این دماوند آرام و بی سرو صدا است که از دست تهران به سرو صدا درآمده است .

اتومبیل ما باید بر باریکی جاده کج و کوله ای بغلطه که چپ و راستش پر از باغ و جنگل و میزه و آب است .

بیاد راه « هراز » افتادم . شما که از شاهراه ساحل هراز به لاریجان میروید باید فاصله میان « پرسپ » و « شاه زید » را غرق در شعرونخیلات شاعرانه به پیمایید .

آب هراز کف بلب آورده و غرش گنان از ارتفاعات کوه البرز بسمت
بهر خزر موج می‌زنند ولی شما از ابرود خروشان جز نعره‌های کوه فرسای وی
نشانی ندادید شما که نمیتوانید « هراز » را ببینید .

شما « هراز » را نمی‌توانید به بینید زیرا چشم انداز شما در ایوه درختهای
سبز ششاد و نهالهای گل‌کرده انار کیلومتر بکیلومتر غرق است .
شما هراز را می‌توانید از لابلای برگهای سبز و شاخه های تازه ای که
جلوی چشمتان پرده استبرق بسته اند تماشا کنید اما چه تماشایی .

می‌بینید که یکرشته برلبان از پشت روزنه‌های يك طاقه نورسبز می‌نوردد
و می‌غلطد و بازی میکند و محو میشود و آشکار میشود . انگار که در ظلمت
« غار زندگی » نشسته‌اید و دارید « موثر اقلاطونی » را بحساب انعکاسی که
در تاریکی می‌اندازد تماشا می‌کنید .

من که درست چپ جاده از لابلای درختهای باغ برق دل انگیز آب‌جوی را
گاهی روشن و گاهی خاموش میدیدم بگذشته ها فکر میکردم اما معجزه دلم
پیش « رحیم » بسود ساعت دیگر اینجا و آنجا پی رحیم می‌گشتم و بالاخره
در پشت صغره های بالای احمد آباد لب يك نهر که مانند اشك چشم صاف و زلال
بود پیدایش کردم رحیم دوست ده ساله من که تا پارسال آنقدر خوش و خورسند
و با شور و نشاط بود حالا يك مشت استخوان شده و بیمار شده و رنجور شده و
از شر تهران بردامن دماوند پناه آورده است .
غرق در صق خیال باین نهر آدام نگاه میکرد و گاه و بیگاه انگشت
خود را روی آب می‌کشید و بهوای خود سرگرم بود .
گفتم رحیم .

سرش را بالا گرفت و لبخندی زد و پیش از آنکه پرسم داری چکار
می‌کنی خودش گفت بر آب نقش می‌گذارم .

- رحیم عزیزم ، نقش بر آب غلط است ، مگر نشنیده‌ای که گفته اند :

همی نقش غلط بر آب میزد
گره بر دامن مهتاب میزد
- مثلا

- مثلا میخواهند بگویند که نقش بر آب زدن و گره بردامن مهتاب زدن

کار بیهوده است .

پاز گفت مثلا ؟

- بیهوده است یعنی دیوانگیست .

خنده شیرینی کرد و پرسید :

- دیگر چه حاجت بمنطق و فلسفه ، مگر تونیدانی ؟

مگر مردم نمی‌دانند که من دیوانه‌ام !
 انگشتان لاغرش را آهسته فشار دادم و گفتم :
 - جان من ! خدا نکند تو دیوانه باشی . آن کدام دیوانه است که بدیوانگی
 خود اعتراف دارد .

تو دیوانه نیستی ، بلکه در محیط جنون مشعل عقل روشن کرده‌ای و در
 شهرک‌ور ها آئینه بدست گرفته‌ای .
 لذلجه قلبه سلمبه من خنده‌اش گرفت .

- اصراری ندارم که بگویم دیوانه‌ام و قسم هم نمی‌خورم که دیوانه
 نیستم فقط ضعف دارم و ناتوانم و احياناً مغز مرا میدهد و تاچند لحظه گیج و
 و بیج می‌مانم و آنوقت دوباره بحال طبیعی برمیگردم و می‌آیم براین صفحه روشن
 پیاده‌ای که نقاش بودم و نقش و نگار می‌گذاشتم نقاشی میکنم و بقول تو «هی-
 نقش غلط برآب» میزنم .

آهی کشیدم . راستی که رحیم نقاش زبردستی بود من در چند نمایشگاه
 هنری چندتا تابلو و یکی دوتا مجسمه از ساخته‌های وی را دیده بودم که توی چشم
 و دل آدم فرو میرفت .

خداوند ! چرا اینطور شد . چکاری شده که ناکهان رحیم هنرمند مسا
 دیوانه شد و سر به صحرای گذاشته اکت دعا کردم . ای خدای مهربان . رحیم ما
 بیمار است .

منرش ، قلبش درک ها و پی‌هایش خسته هستند . از دست اطباء تهران
 بر نمی‌آید که دردش را درمان کنند . تنها تو میتوانی که بدردهای بی درمان
 وی دست انیام بگذاری .

مثل اینکه بلند بلند دعا میکردم ، رحیم می‌شنید که دارم در حقش دعا
 میکنم آهسته می‌خندید .

بالاخره گفت دوست نه‌اری که بقول وحشی ، شرح پربشایی و قصه
 بی‌سروسامانی مرا گوش کنی ؟ و بعد برای من تعریف کرد .

او «سوری» بود

نوبت بنوبت جا عوض میکنیم . راستی که ما دست کولی‌ها را از
 پشت بسته‌ایم .

این درست است که اجاره نشین «خوش نشین» است یعنی هر جا خوش
 باشد می‌نشیند ولی کارما از خوش نشینی گذشته به «کولی بازی» افتاده است .
 شنیده‌ام که کولی‌ها اگر هر چند ماه بیکبار چاه‌عوض نکنند از زیرپایشان

مار و عقرب در می‌آید افکار که ما هم از ترس مار و عقرب زود بزود از خیابانی به خیابانی و از خانه‌ای به خانه دیگر اسباب‌کشی می‌کنیم این اسباب‌کشی‌ها و کولی بازیها مرا باین روز انداخته است .

این در رفتیم و آن در رفتیم تا باین خانه که پشت خیابان فخرآباد و پهلوی « حمام خورشید » تازکیها بنا شده رسیدیم .

از همان روز اول این ساختمان در چشم من جلوه دیگری داد این جلوه خیلی زیاد عادی نبود ، هم از این خانه خوشم آمد و هم ترسیدم . مثل اینکه در زوایای تنگ و کوتاه این حیاط حادثه‌ای بانتظار من کمین گرفته است .

پیش از همه چیز مادرم گفت که تا رحیم اتاق خودش را انتخاب نکرده ، هیچ کس حق انتخاب اتاق ندارد .

مادرم رحیم خودش را از بچه‌های دیگرش بیشتر دوست میداشت و مقدر بود که من باین مرض شفا یابم پذیر دچار شوم و قلب مهربانش را از دهر ماتم لبریز کنم .

پله ها را گرفتم و بالا رفتم گشتی زدم و يك اتاق کوچولو را که او کس‌ترین اتاقهای آن عمارت بود پستیدم و بیدرنك زار و زندگی خودمرا برداشتم و توی اتاقم گذاشتم .

من هنوز محصل بودم . در دانشکده حقوق درس می‌خواندم زار و زندگی من علاوه بر چند تا کتاب تحصیلی يك کارگاه نقاشی بود که همه چیز من بود . بین ، کتابهای خودم را این طرف چیدم و تخته‌وایم را آنجا گذاشتم و دم پرده کارگاهم را بپاکردم .

خواستم طوری بایستم که حیاط همسایه پشت سرم نیفتد و چشم به‌خانه بدیگران نگاه خیانت نیندازد .

قره‌ای آن روز کلفت ما تعریف میکرد که همسایه پشت سری مسا يك آقای خیلی خیلی متشخص است . خیلی پول دارد . خیلی تعجب و تشریفات دارند . و چند روز دیگر خواهرم به زبان درآمد و گفت که این حیاط آنقدر قشنگ است ، قشنگ است که نگو .

يك خانم بسیار متین و خوشگل می‌آید لب حوض می‌نشیند و وضو میگیرد . این خانم حتما خانم صاحب خانه است و بعد سرخ شد و باشد و مد تمام اضافه کرد . این شایم دو تا پسر بلند بالا و يك دختر مامانی هم دارد .

زبان خواهرم روی اسم پسرها گیر کرد من خندیدم و گفتم رفعت ! نکند که گلوی تو هم گیر کرده باشد .

يك چيخ بىرم كشيده واز پهلوى من فراد كرد .
 پيش خود حساب كردم كه بنا بر اين در اتاق خودم چندان ناراحت نخواهم
 بود زيرا در اين خانه كسى كه براى من درد سر داشته باشد نيست .
 يك خانم بزرگه . مثل مادر خودم متنها از مادرم جوانتر وقتيك تر و
 مشمول تر و يك دختر مامانى مثلا چهار و پنج ساله ...
 اما معيذا هوس ميكردم كه برگردم و پنهان و آشكار به چهار ديوار
 حياط مردم كردن بگشتم . من در عمر بيست و چند ساله ام هرگز دله بازى و چشم
 چراني را دوست نمي داشتم ، من همچوقت مرد گردش و مسترگي و مثلث گومي
 نبودم جز شبهائي كه به سينما آنها بتماشاي فيلم هائي كه انيس دل و محرم جانم
 بود ميرفتم ، اساسا با بخياليان لاله زار و اسلامبول نمي گذاشتم .
 گاهي ظهور و گاهي بعد از ظهر هيچگونه از كار دانشكده خلاص ميشدم
 بگراست بخانه خودم بناء مي آوردم و يگراست در اتاق خود پشت اين كارگاه
 محبوب مي ايستادم .

هنر من عشق من و اميد من و آرزوي من بود . من بعد از خدا در دنيا فقط
 دو چيز را دوست مي داشتم مادرم را و هنرم را پس چرا بخانه خودم نروم و مادر
 عزيزم را نبينم و به تكميل « هنر » عزيزم نپردازم :

.. سوري ! سوري !
 در حياط همسايه بانوي با دخترش حرف مي زد . اسم دخترش سوري بود .
 سوري جواب داد :
 _ مامان !

آوايش كودكانه بود همچنانكه داشتم قلم و را براي يك نقش تازه آماده
 مي كردم لبخند زدم :

_ اوه ... اين همان « دختر مامانى » رفته است . سوري بالحن معصوم
 و معيوني به مادرش جواب داد .

آهنگش كودكانه بود ولي اسلوب سخنانش براي دهان يك كودك خيالي
 زياد بود .

مثل يك دختر تحصيل كرده حرف مي زد . دست بر قضا طرف مشرون مادر
 خودش هم قرار گرفته بود . صحبت مي كرد . ابراد مي گرفت . دليل مي آورد .
 عقيدة مي داد . من گيج بودم كه يعني چه اين بچه چهار پنج ساله چه بخته و تربيت
 شده است .

او با مادرش حرف مي زد و حرفهايش دست مرا ميلرزانيد . انگار كه
 اين « تون » صدا با جان من سريكار دارد .

رشته‌های عصب من وتار بود و قلب من بهوای این آوای ملیح تکان میخوردند
جمع میشدند باز میشدند دیدم نمیتوانم کار کنم دست و پای را جمیع کردم و از
بله‌ها پامین رفتم مادرم چایی درست کرده بود رفتم پیش مادرم نشستم و چسای
خوردم و فکر کردم عقب رفتم گشتم تا در پیرامون این « دختر مامانی » با وی
حرف بزنم . البته پیدایش کردم ولی دیدم کار من کار کودکانه است . یعنی چه
میخواهم چکنم شناختن دختر همسایه برای من چه سودی خواهد داشت .
کمی سرپسش گذاشتم و دوباره باتاق خودم برگشتم .

روز من شب شد و شب من هم بروز کشید و بعد از آن شبها و روزها...
یواش یواش دختر همسایه را فراموش کردم ... خدایا .. شاید داشتم فراموش
میکردم که ...

روز آشنائی

فصل زمستان سپری شد و موسم بهار فرا رسید « پیدین » هائی که در باغچه کوچک
حیات ما چهار پنج ماه تمام لغت و عورایستاده بودند نه برگ و نه یار هیچ کدام نداشتند
برگی کردند و باری آوردند و تنگائی خوردند و در پای خود سایه و روشنی انداختند ،
به به چه نمای دلفریبی ، پای این چند شاخه بید غرق در گل سرخ و سبزی هناع
و جعفری بود تخم این سبزی‌ها را مادرم با دست خود افشانده بود و میخواست بایک
کرشمه دو کار صورت بدهد هم صحن باغچه را سبز کند و هم سبزی خوردن و برانه را
تهیه به بیند .

من مادرم را « مادر » صدا می‌کنم :
- مادر ، من میخواهم يك تابلوی قشنگ از این باغچه قشنگ ترسیم کنم
و بتو تقدیم بدارم .

لبخندی زد و بجای تشکر نوازشم کرد ، مادرم فکر کرد که منم دارم
شوخی میکنم ولی حرف من شوخی نبود .

از همان روز طرح این نقاشی را ریختم حتی رنگ و روغنش را هم آماده
ساختم ولی ماجرای امتحانات آغاز شد و تابلوی من نیمه کاره ماند .

همه روزه بمادرم وعده میدادم و سر هر وعده از مادرم معذرت میخواستم ،
گوش مادرم از این وعده‌ها و معذرت‌ها پر بود . همیشه برویسم تبسم
میکرد و همیشه موهای مرا نوازش میداد اما من روز میشردم که چه وقت از
از چنك دانشکده جان بدر بیاورم و دین مادرم را ادا کنم .

* * *

آلروز روز بیست و یکم خرداد بود . حساب ما تصفیه شده بود ، دو تا

تجدیدی شغاهی از مدرسه بخته آوردم. بچشم، خیلی زیاد ماتم افزا نیست. فقط دوتا تجدیدی آنهم شغاهی باید پشت کارگاه نشست و پشت کار را گرفت. مادرم چشم براه تابلوی من نشسته است.

افسوس که نفع و چتری جای خود را بفایدهای دیگری دادند و خود دنیای ما را بدروود گفتند. گل سرخ ها هم همینطور. بنفشه ها هم همینطور... اما صورت برجسته ای از این دورتاسا در خاطر من نقش بسته بود که باسانی می توانست روی کارگاه من منعکس شود.

من چکار بکار باغ و باغچه دارم يك لحظه فكر می كنم و يك بهشت نقش و نگار از لوح ضمیرم روی این لوح مقوامی که دم دستم می درخشد فرو میریزم. من خودم در قلب و مغز خود هزار بهار فرق در گل و گیاه و سرو سبز دارم. در آنوقت حافظه ام خوب کار می کرد. من در آنوقت دیوانه نبودم بلکه يك دانشجوی فعال و يك نقاش نامور بودم. من برای خودم آدمی بودم.

وفعت خواهرم مهری نام روی کارگاه من يك آئینه سنگی گذاشته بود. از نیپ این آئینه ها که بزرگ نیست و کوچک هم نیست و بیشتر بدرد سربضاری می خورد. دختره این آئینه را روی میز کارم گذاشته بود که اگر احیاناً کار من به آئینه نیازمند شده یا برادرش هوس کرده بر و روبش را توی آئینه به بیتد چهارده تا پله پاهین نیاید و توی اتاقها نگردد.

يك ماه، دو ماه، سه ماه... چه میدانم چند ماه بود که این آئینه روی بروی من قرار داشت اما بروی من نمی افتاد، یعنی من روی خودم را توی آئینه نمیدیدم آخر دلم جای دیگر بود. دلم پیلوی قام و لوح خودم بود.

تا گه آن چشم بصفحه شفاف آئینه افتاد و قلبم بسختی تکان خورد. نگاهم روی صفحه افزیده آئینه خشک شده و سنگ شد. عکس دختری هفده هجده ساله توی این آئینه افتاده بود. این دختر محصل بود. روپوش خاکستری رنگ خود را که بکشورده از خاکستر تیره تر بود پوشیده بود.

مخواست بمدرسه برود. چرا؟ آن روزها تقریباً مدرسه ها تعطیل شده بودند پس او بمدرسه میرفت چکند.

بلند بلند حرف میزد:

... مامان... بالاخره آقا جان با اداره امتحانات ترفقه... خدایا میروم سری بدیرستان بزنم بلکه... .

دیگر گوشم حرفهای شنیدنیش را نمی شنید زیرا احساس کردم که این همان « دختر مامانی » رفعت است. این همان سوری دختر همسایه ماست. آن آوای ملیح.. آن صدای کودکانه باخون قلبم می آمیختند.

من در «تن» صدای این دختر غرق شده بودم .

میرسی که چطور؟ شایلس چطور بود؟ به بین، من شاعر نیستم تا برای تو
سیمای «سوری» را شاعرانه تعریف کنم . من نقاشم و این سیمارا حالا هم میتوانم
بر روی همین آب زلال نقش بزنم .

هنر نقاش اینست که سایه‌ها و روشنی‌ها و سیاهی‌ها و سپیدی‌ها و خورده‌ها
و ریزه‌ها همه چیز را روی صفحه می‌ریزد و اسرار و رموز را بی‌پرده به آفتاب
می‌اندازد . تفاوت شاعر و نقاش در دروغ و راست هنرشان هویدا است . شاعر دروغ
می‌گوید ولی نقاش راست می‌کشد : شاعر مبالغه می‌کند ، اما نقاش مبالغه کار نیست
چکار بکار دل‌من داری و می‌خواهی چکنی که «سوری» بر پرده ضمیرم چه
جلوه‌ای گذاشته است . بیا بقلم من نگاه کن که دارد این دخترک را با همان قیافه
خدا دادش نقاشی می‌کند و «رك» و راست پیش روی تو می‌گذارد . تماشا کن .
موها «بلوند» فراوان .. از دو طرف بدوست بناکوش و دوش وی فرو ریخته .
خوب ؟ پیشانی نه کوتاه و نه بلند ولی روشن و شفاف . مثلاً پیشانی دختری که
در سپیدی پوست به منتهای کمال سفید باشد .

چشم‌های سوری نه ریز و نه درشت اما غرق در حالت و افسون این چشمها
رنگی - هر رنگ زیتون داشتند . که بیدارم به «زمرد» یا به «طلا» به کدامیک
تشبیه‌شان کنم دور این دو چشم مست منش مژه‌های سیاه بلند در زیر دو طاق ظریف
ابرو سایه یدیمی انداخته بودند . بواس بواس به گونه و بینی و لب و دهان که
میرسیم ظرافت و زیبایی «سوری» صورتی می‌گیرد که در عین حقیقت بی‌شبهت
به مبالغه نیست .

ترا به‌خدا نگذار شاعرانه حرف بزنم من نقاشم و دارم ترکیب خلقت دختری را
برای تو نقاشی می‌کنم .

من از کتاب «امیر ارسلان» بدم می‌آید زیرامی بینم يك «ملکه فرخ لقا» می
برای خودش آفریده کسیه «نیست در جهان» است و تازه چیز چنك بدل زنی
هم نیست .

از گلوگردنش که نمی در پشت دوبله یقه سفیدش پنهان بود صحبت
نمی‌کنم آخر از ندیده‌ها چه بگویم ..

دستهای کوچک و سفید و زیبا بودند راست راستی هم زیبا بودند . بالای
فریای این دختر بالای معتدلی بود . نه بلند و نه پست درست قامت يك زن ایده‌آلی
يك زن که اندام زنانه اش نمونه زیبایی زنانه است .

سوری با مامانش حرف می‌زد و من مدهوش و مغرور در تماشای این صفحه

درخشند که روی کارگاه من بادست قلم شده خواهرم گذاشته شده بود فرورفته بودم.
 نه ، خدا نخواسته باشد که دست خواهرم قلم شود **طملك** که گناهی نداشت
 او چه میدانست که این آئینه لعنتی برادوش را **خاك** بر سر و خاکسترلشین
 میسازد و بدشت و بیابانش می کشاند .

ناگهان عکس توی آئینه جنبید . آهسته تکان خورد و پایین جنبش آهسته
 خود نگاه مراهم تکا داد .

من در برابر چشمان سوری «هیپنوتیست» شده بودم . من از خودم اراده ای
 نداشتم . این چشمان محرکار «سوری» بود که ساحرانه مرا بدادخواه خود
 تکان میداد .

چشمانش بامن حرف زد . بمن گفت این تویی ؟ تو مرا دوست میداری . راست
 میگوئی . پس چرا لال تشنه ای چرا حرف نمیزنی ؟
 چرا بدیدار من نیایی ؟ چرا بامن صحبت نمیکنی ؟ خجالت میکشی ؟
 راستی ؟ پس خیلی بچه ای . نه ؟

البته بچه ای و گرنه باید میدانستی که این راه دور است و این رنج فراوان
 است و آن راه دور و رنج بسیاری که شنیده ای همین است «هرکرا طلا ووس باید جور
 هندوستان کشد دوباره تکان کوچکی بخود داد و گفت ؛

«میترسی ؟ از چه چیز ؟ این حیف نیست جوانی مثل تو ترسو باشد . من
 آدم ترسو را دوست ندارم . ببین . بخاطر من هم شده نباید از کسی ابا کنی . از
 برادرهای من میترسی ؟ ترس کسی بکار تو کاری ندارد .

ترس و خجالت را کنار بگذار . بیامن ترامی خواهم . من دوستت می دارم .
 ای بدجنس ، میدانیم توهم دوستم میداری منتها رویت نمیشود اینطور ایست ؟
 لبهای خوش رنگش لبخند خود را فشرد و آب کرد . با چنین لبهای فشرده شده ،
 باین کیفیت دلپذیر مرا هدف عتاب شیرین خود قرار داد .

«اگر نیایی دیگر مرا نخواهی دید ، دیگر تو بد اخلاق تنبل را دوست
 نخواهم داشت . دیگر جلوی پنجره نخواهم ایستاد . دیگر عکس من توی آن آئینه
 قته انگیز نخواهند افتاد ، تو غلط میکنی نیایی ؟ زود باش . می بینی که من دارم بدرسه
 میروم زود باش بیا . بیا سر کوچه جلوی بقالی گذر قدم بزن . یواش یواش دنبال
 من بیا . سایه بسایه از من تعقیب کن . من جلوتر از تو توی اتوبوس خواهم نشست
 اما جای پیلوی دستم عال تست . من جای ترا نگاه خواهم داشت .

در آنجا باهم صحبت میکنیم . وعده ما ، پیمان ما ، آن میثاق مقدس را که
 باید بخاطر سعادت خود پیتمدیم ، روی مسئولی اتوبوس خواهیم بست . میفهمی ؟

غفلت نکن ، این دست و آندست نکن و گرنه پشیمان خواهی شد .

یکدانه شوکولات

چهره معصوم رحیم عرق کرد . عرق عرق شد ، خم شد و چندتا مشت آب سرد بر روی خودش ریخت .

مثل اینکه میخواست التهاب قلب ملتپیش را با همین دو مشت آب فرو بماند ، پشیمان شدم که چرا اینکار را کردم . چرا گذاشتم بقول خودش برای من « شرح پریشانی » و قصه بی سروسامانی خود را تعریف کند . ای بر من لعنت ، برای اینکه حرفهایش بهمین جا تمام شود زیر بازویش را گرفتم :

— رحیم عزیزم ، برویم يك خورده قدم بزنیم پیش خود گفتم اگر این دیوانه است من که ... دیدم نه . خودم هم خیلی زیاد « توازن » ندارم . معذرا برای خودم گناه میسر دم که اوردنچ ببرد و حرف بزند .

ولی رحیم از جای خود تکان نخورد بلکه پنجه هایم را با آرامی از زیر بازویش پس زد و گفت : خسته شدی !

— نه عزیزم ، ترسیدم جان خسته تو بیشتر فشار ببیند .

— بدت می آید این حرفها را گوش کنی ؟

خنده ای کردم و گفتم جان من ! این حرفها موسیقی روح من است . این حرفها مرا مست میکنند من از عشق و کیف و حال تولدت میبرم ولی اینش را نمی پسندم که من خوش باشم و تو ...
چلوی مرا گرفت :

— نه ، نه من عذاب نمی بینم . من از تکرار این تعریفها حظ فراوان می بینم . این يك « وصف العیش » است که اگر برای مردم « نصف العیش » باشد برای من « تمام العیش » است .
گوش کن .

لحظه دیگر پای اتوبوس خط ده ایستاده بودم خدایا چکار کنم . آیا مرا پهلوی خودش جا خواهد داد ؟

هنوز ظرفیت این اتوبوس تکمیل نشده بود . نو که بهتر میدایی ایستگاه آب سردار ایستگاه تقریبا مرعی است . اتوبوس های این گذر آدم را معطل می کنند ، باترس و تردید از پله بالا رفتم نه سلام و نه کلام ... فقط دیدم که سوری لبخندی زد و پهلوی خودش برای من جا باز کرد .

قلبم مثل مرغ سرگشته توی سینه ام می پیچید . من صدای قلب خودم را می شنیدم . در همه اعضای و جودم تنها دو عضو کار میکردند : چشمانم که بصندلی چلوی خیره

شده بود و قلم که می‌برد و می‌طپید ، اما سوری آرام و خونسرد بود .
بالاخره به حرف آمد :

— خوب ببینم اذهوش تو خوشم آمد . تو ایستاده‌اش داشتی و من نیمه‌ایستم .
سرم را یا آنطرف برگردانیدم . آخ چه قشنگ است .
این « او » است . این خودش است . چقدر قشنگ است . چه محبوب است .
چه ماه است !

از ویش خجالت نمی‌کشم . انگار که سالهاست با او آشنایی دارم .
اما معذرا يك ناراحتی مبهم ، يك عذاب لذت بخش در اعماق وجودم احساس
میکم . مثل اینکه هنوزم غم کار میکند .
— مگر لالی؟ چرا حرف نمیزنی .
او این همان آهك روح افزاست که يك دختر هفده ساله را در خیال من
کودکی شش هفت ساله و «مامانی» تصویر کرده بود .
چشمان شرایخورده اش را بچشمانم دوخت .
گفتم چه بگویم . شما . .
جلوی دهانم را گرفت و با این آهك داری گفت :
— این بگبار را بتوبخشیدم . می‌فهمی من «تو» هستم . بن بگو «تو» .
«تو» یعنی صمیمیت در منتهای صمیمیت . تو یعنی «این» . دارم از فرط شوق
و شمع می‌میرم . گفتم توتو .
— یکدور دیگر .
— تو .
باز هم بگو «تو» .
باز هم گفتم تو . در این هنگام خنده کنان گفت :
— حالا خوب شد .

چه میدانم . این دخترها . این پسرها . این عاشق‌ها و معشوق‌ها نخستین حرف
خود را از کجا شروع میکنند من تا آنوقت از عشق و اشتیاق درسی نتوانده بودم
که چه بگویم و چه بشنوم .
او هم نمیدانست . شاید . . . نمیدانست .
اتوبوس بوق می‌زند . ناله میکشد و تق و تق صدا میدهد .
هرچند قدم بگبار نگاهش میدارم . یکسی دوتا بقول شاگرد شوفاها
بالا می‌اندازد .

مردم دست پاچه شده بپله اتوبوس بند میشوند و خودشان را بالای کشند
مراي اینکه زودتر بسر منزل مقصود برسند . همه در تلاش و کوشش . همه شتاب میکنند

«هرکسی را هوسی دد سروکاری در پیش» امامن؟

امامن . اما سوری ، من بکجا میروم . این دختر که دختر مردم است بکجا میروند . آه . . سوری تو میروی سری بمدرسه بکشی و احوالی از نمره های خود بپرسی ولی مرا به بین که نه بمدرسه و نه بنمره ها کاری بهیچکدام کاری ندارم پس من بکجا میروم؟ مرا بکجا میبرند . از تو میپرسم که مرا بکجا میبری؟
سوری گفت :

دروغ گفتنم . من بمدرسه کاری ندارم . امتحانات ما تمام شده و نمره های من هم قبولیست . من بهانه گیر قتم که تو را به بینم و با تو صحبت کنم . آدی بهانه کردم .

بکی فریاد کشید :

— مخبرالدوله ، لاله زار .

دوتائی پیاده شدیم و راست خیابان سعدی گرفته رویالا میرویم .
آخرین نفس معطر بهار که هر يك دمس يك دنيا میآورد از گلها و گیاههای کریبان البرز آرام آرام موج میآیداخت و این موج های لطیف که لطف بهشتی بهمراه داشت باموهای قشنگ سوری بازی میکرد و نسیم بهاری کار خود را یواش یواش به اذیت و آزار کشانیده بوده .
نازنین هر لحظه می ایستاد و من هم می ایستادم تا موهای خودش را جمع و جور کند .

این دفعه کمی فکر کرد و بعد از من پرسید که این شعرها یادگار کدام شاعر است ؟

ای لعبت شیرین ، لب لعلت که مکیده است

هرکس که مکیده است بسی ریج کشیده است

گفتم نمیدانم ولی این را میدانم که هرکس سروده از سعدی بزرگ تقلید کرده است .

البته از این غزل سعدی :

ای لعبت خندان لب لعلت که مزید است

ای باغ لطافت به رویت که گزیده است .

خنده ای کرد و گفت شاید اینطور باشد . من کاری به غزل سعدی نداشتم من

این شعر را میخواستم . این شعر «نوروزی» را میخواستم برای توبخوانم

آن موی پریشان که پریشان کن دلهاست

از شاه پریشان شده یا باد وزیده است

بموهای قشنگش نگاه کردم . دیدم که راست راستی هم پریشانست و هم

پریشان کن دلهاست. اما بجای اینکه «از خانه» پریشان شود در دست بی ادب نسیم بهاری پریشان شده است.

گفتم «بادوزیده است» که زلفهای دلفریب ترا پریشان کرده است. هر دو خندیدیم و کم کم صحبت شعر و هنر بمیان آمد. سوری که بیش و کم میدانست من نقاشم با زیردستی و مهارت يك زن آزموده بتعریف كار من پرداخت. البته از كار من تعریف نکرده تا صورت تعارف و مبالغه بخودش بگیرد. وانگهی او که هنوز سایه ذوق و سلیقه مرا بر روی تابلوهای من ندیده بود، چطور می توانست از هنر من تمجید کند، نه، او خیلی زرنگی کرد. ابتدا از صنعت های ظریف باظرافت و حلاوت يك دختر هفده ساله تحسین کرد و بعد آهسته آهسته رشته سخن را شفاشی کشايد. اسم را فائل و میکل آنژ و کمال الملك و میراد و چند استاد مشهور دیگر را بمیان آورد و خودش را شیفته و شیدای هنر، آنهم هنر نقاشی نشان داد.

گفت من هنر را دوست میدارم و هنرمند را هم دوست میدارم اما نه برای هنرش بلکه به خاطر آن فکر و ارسته و مجرد که در مغز دارد و آن دلبستگی و جنون که نسبت به هنر نشان میدهد میخواهم. من شیفته جنون هنرمندانم.

سوری در آنروز حرفهایی گفت که من نه تنها از دهان زنها و دختره های دیگر حتی از مردها هم یکچنین سخنان عالی و عمیق نشنیده بودم.

گفت که: دوست داشتن هنرمند برای هنر، يك دوستی خیلی زیاد و ارسته و صمیمی نیست. دختری که يك نفر هنرمند را برای هنرش دوست داشته باشد. فهمی نفهمی آن هنر را ملاك دوستی خود قرار داده و تقریباً روی قلب خود دایمیت گذاشته است. این دختر عشق اعلای خویش را بی خیراله تا حدود مادیات تنزل داده است. این دختر به هنر هنرمند عشق میورزد و از کجا معلوم است که در عشق خود ثروت و شهرت و «انایت» هنرمند را پاشنی نکرده است، این دختر موجودی خود پسند و شهرت دوست و مایه را جواست.

دلش میخواهد با همسر و یا معشوق شخصیتی محبوب و معروف باشد. مثلاً شارل بوایه را برای این دوست میدارد که بزرگ شده و هیاهو کرده و دنیای هنر پیشگی را از هنر پیشگان دیگری سخت تر تکان داده است. و هنگامی که خودش را بجای «پات پاترسون» می گذارد میخواهد از فرط شوق غش کند اما من این کار را نمی کنم. من اینطور نیستم. من شهرت و عظمت هنر و هنرمند کاری ندارم.

عشق من در گرو جان آشفته ایست که مجنون ذوق و قریحه خویش است. ملاك عشق من جنوایت است که با جان يك موجود هنرمند توأم شده و مردی را

دیوانه هنر ساخته است.

حالا خواه این تلاش از فکر خود تقاضی هم بیادگار گذاشته و خواه برای يك لحظه هم پشت کارگاه خود نشسته باشد. میشنوی من مجنون جنون توهستم. آن جنون که ترا گرفتار قلم و تابلوی نقاشی ساخته است. ای عجب، این چه بلا نیست این چه فتنه است که در این گوشه تهران کمن کرده و بجان من بیچاره افتاده است.

هیچ يك دختر کلاس سه و چهار دبیرستانها نمی ماند. چه چشم و گوش بازی دارد، چه خوب فکر میکند و چه شمرده و شناخته معرف میزند، چه منبع و متین است دید که من در برابر این فلسفه عظیم سخت گیج شدم مثل اینکه می آید مرا از کلاس عالی افلاطون و ارسطو یکباره به کافه ها و کاباره های لاله زار توبه کشاند. با ژست آرتیستیک و لوندانه ای بطارقم برگشت و گفتم: حالا بگو بینم مرا دوست میداری یا نه؟ نفس عمیقی کشیدم. زبانم بند آمده بود. گفتم بگذار...

نگذاشت خواهش خودم را بگویم.

— زود باش. معطل نکن. بگو بدانم دوستم میداری!

ای خدا! دوست داشتن یعنی چه؟ پرستیدن یعنی چه؟ من عقب يك لغت میگردم که در فرهنگ ادبیات دنیا نیست. من آن لغت را میخواهم ادا کنم هزار بار از دوست داشتن و پرستیدن حالی تر و لطیف تر و سلیس تر باشد. گفتم همان لغت را میگویم. همرا تکرار میکنم.

سرم من جیغ کشید:

— این فلسفه ها را کنار بگذار، مثل آدم ها حرف بزن. بگو دوستم داری

یا نه؟

— سوری جان. فکر من، خیال من، قلب من، مغز من، ذرات من، وجود من، همه در عشق تو غرق هستند، ترا دوست میدارم، سهل است ترا میپرستم. بخدا نمیدانم چه بگویم. بگویم که من برای تو چطورم. مثل بچه ها دهان خوش تر کبش را غنچه کرد و گفت:

— حالا باید بگوئی چندتا دوستم میداری.

— صدتا.

— این کم است: نمیدانم صدتا خیلی کم است.

— هزار تا.

— نه قبول ندارم.

— میلیون‌ها ، ملیاردها .

نه کافی نیست .

گفتم پس چندان . آخر چند مرتبه دوست داشته باشم .

— يك مرتبه . فقط يك مرتبه .

— یکی ؟ همین ؟

سوری گفت همین یکمرتبه مرا دوست داشته باش ولی يك مرتبه که مانند ذات واحد الهی بابدیت منتهی شود ، می‌فهمی ؟

من « يك » را دوست میدارم . من وحدت را می‌پرستم و دلم میخواهد توهم یکپار مرا دوست بداری ولی آنطور که لایزال باشد

سوری گفت ضامن بقا و وفای عشق ، وحدت و یکتا شناسی است . من این رشته های از هم گسسته و « شاید گره خورده » را نمی‌خواهم .

اگرچه این رشته از برکت گره خوردن دودل از هم فرار کرده را دوباره بهم نزدیک نمی‌سازد ، ولی من از سست شدنش می‌ترسم .

این رشته گره خورده سست است . نادرست است ، دیسگر آن لطف و صفای نخستین را ندارد به بین ؟ رحیم ! اینست که میخواهم دوستی از وحدت شروع شود و همیشه پایند وحدانیت و یگانگی باشد .

دم يك کافه کوچولو رسیدیم . گفتم عزیزم سری باین تو نمیکشیم ؟ من خیلی تشنه‌ام . تو چطور ؟

لبخندی زد و جلو افتاد .

مردی که پشت دستگاه ایستاده بود و بافارسی مشکسته بسته صحبت میکرد برای ما در دوتا بطری لامار را گشود و دم دست ما گذاشت .

لامارها خراب شده بودند . من گیلان خودم را سر کشیدم ولی سوری با نفرت تمام گفت وای وای دلم بهم خورد ، من نمی‌خورم . نمی‌خورم . و داشت گیلان را روی میز میگذاشت .

گفتم محال است . باید بغوری به زور و به زار آن شریت فاسد شده را بخوردش دادم .

دراین گیر و دار دوتا خانم خیلی شیک و پیک از در دوآمدند .

« یارو » دوتا « لامار » هم به آن دوتا « هندی لامار » تقدیم کرد . سوری دست مرا فشرد :

— ترا بخدا هیچی نکو . بگذار سر این دوخانم هم مثل سرما کلاه برود . صدای چیر و ویر خانم‌ها درآمد . با پر خاش کرده بودند که چرا خاموش

ماندیم و توی کافه سروصدای را انداختند اما روپسرفته با شوخی و خنده برگذار شد.

من و سوری از چهار راه پهلوی بسمت پائین پیچیدیم.

سایه روشن های درختهای زیبای پیاده رو دورنمای هوس انگیزی از آینده ما را روی اسفالت صیقل زده خیابان نشان میداد. آینده ما با سایه روشنهای زندگی ما، شیرین های لذت بخش و تلخ های شیرینتر از شیرین ... بازو بیازوی هم داده آرام آرام راه میرفتیم، اما قلبهای ما یاغوعهای فراوان برای هم صحبت می کردند.

از آینده ... از زندگانی آینده. از عقد و هروسی و شب زفاف و روزگامرانی و ماه عسل و سفر اروپا و هزاران حکایت دیگر که همه فرق در تپید و شراب بودند حرف میزدیم.

گاه و بیگاه که بسمت پهلوی بر میگشتم در چشمان معر شده سوری حالتی لبریز از مستی و طوفان میدیدم.

چشمان سوری در امواج این حالت قدرتی فوق «هینوتیزم» یافته بود. بازوی وی در بازوی من حلقه شده بود. احساس میکردم که این بازو دمبدم گرم و گرمتر و داغ و داغتر میشود، این بازو مانند يك شعله آتش از پشت آستین خاکستری رنگ وی میخواهد بجان هردو تنی ما آتش زند.

نگاهی باین بازوی لطیف انداختم، به خدایا چرا این همه زیبا و بدیع آفریده شده است.

* * *

رحیم گفت که شدم تا بازوی قشنگ سوری را قشنگتر تماشا کنم. این بازو نبود این يك شاخه بدیع از بلور روسیه بود که در دست هنرمندترین مجسمه سازان یونان و رم ساخته شده و بایران و تهران و پدختر همسایه ما هدیه شده بود.

این يك قطعه از عاج و يك تکه از مرمر بود که بجای بازو در آستین این دختر جا کرده بود.

پاهایم از رفتار ماندند، ایستادم و این بازوی زیبا را از پهلوی باغوش گرفتم و دارم تماشایش می کنم. سوری بازوی خود را خون سردانه باختیار من گذاشته و به این بازی جنون آمیز من لبخند میزند.

ای خدا، این بازو نیست. این بازوی بشر نیست. این میج و آرنج را از پوست و گوشت و خون نیافریده اند، مرمر هم نیست.

بلور و بارقتن و عاج و یاسن هم نیست. این هر چه هست روشن است. این

داع است ، این برق دارد و برق «هادی» هم دارد .
 این يك نوله خوش ساخت از نوع «سیلوانیا» ست که هم اکنون روشن است .
 من روشنائی مهربانی رنگ این بازوی سفید را از پشت روی میبینم . این نور
 لطیف با همه لطف و رویای خودیستم مرا میزند ، قلب مرا میسوزاند ، این پرتو
 دلکش در دنده و دل من فرو میرود .

ساده .. این ادا و اطوار بس نیستند من که خسته شدم .
 گفتم سوری من . نیدانی که جان من تا کجای آسمانها اوج و اعتلا یافته
 بود . من داشتم بازوی ترا تاها می کردم . من میخواستم ببینم که بازوی تو بچه
 چیزی می ماند . خندید :

— بازوی من بچه چیز میماند . ببازوی آدم . ببازوی یک دختر .
 و آنوقت گفت :

— مگر در آدمیت من تردید داری ؛ گفتم یقین دارم که تو موجودی بالاتر از
 آدم و آدمزاده هستی . یقین دارم .

ناگهان سوری بازوی خود را از آغوش من بیرون کشید . و از فاصله بیست
 قدم يك خانم جوان را بمن نشان داد :

— خواهرم ، خواهرم . نگاه کن ، این خواهر من است .
 خواهرش هم قشنگ بود . در چاک پیراهن مشکی خود مانند ماه از پارهای
 ابرسیاه میدرخشید .

تازه توالت کرده بود . مثل اینکه شوهر داشت . مثل اینکه دیگر نوبت
 دلیری و دوشیزگی را کنار گذاشته و بیخانه و خانواده پرداخته بود . یعنی خیلی
 متین و آرام بود . سوری خودم شباهت شگرفی داشت . چشمانش ، موهایش ،
 رنگ چهره و ترکیب قیافه اش همه مثل سوری بودند ، اما سوری من چیزی
 دیگری بود .

مهربا . . . مهربا . . . سوری از جنس دیگری بود و سوسن از جنس دیگری . . .
 ای لعنت بر دل من .

من میدانستم که اسم این خانم سوسن است . سوری خندید و گفت :

— سوسن آقای رحیم «آ» را بتو معرفی میکنم .

و بعد از من تعریف کرد :

— جوان تحصیل کرده و مهربان است . همسایه خودمان است . . نقاش هم هست .
 نقاش . . این عنوان دهان سوسن را به لبخند کشود و آنوقت انگشتانم را فشار داد .
 — از دیدار شما خیلی خوشحالم . من هنر و هنرمندان را دوست میدارم . آقای «آ»

خیلی افتخار دارم که با شما آشنا شدم .

در آتش شرم سوختم . برای من این پیش آمدها خیلی تازه بود .
من که در طول يك عمر با هیچ زن ، با هیچ دختر ، حتی با مادر و خواهرم با کوچک
نگذاشته بودم ، حالا دیگر اینقدر «سوسا بل» شدم که باز و پیازوی دختر خوشگلی بیندازم
و بعد بکوچه و خیابان بیفتم و با دوست و آشنا تعارف کنم و حتی هدف تحسین و تعجیه
زن ها قرار بگیرم .

این مگر سوسن نیست . این خواهر سوری نیست که دارد مستانه با من دست
میدهد و از من بنام يك هنرمند تعجید می کند . کیفیتی غرق در غبطه و فرور بجانم افتاد
تقریبا «فیس» کردم عرق کردم و داغ شدم و تعظیم کوچکی کردم و گفتم متشکرم .
در میان دست های قشنگ سوسن جعبه ظریفی فشرده میشد .
سوری سؤال و جواب آن جعبه را از لای پنجه های خواهرش در آورد
و درش را باز کرد .

این جعبه پر از شکولات بود . سوری یکدانه شوکولات با دست خود از جعبه
برداشت و بن داد و آنوقت یکدانه هم برای خودش برداشت . سوسن خنده کنان
گفت : چو خوب شیرینی خوران خصوصی توی کوچه بر اه انداختیم . این حرف سوسن
معنی دار بود .

سوری نگاه کردم دیدم لبخند غرقه بخونونی بگوشه لبهاش گذاشته و مثل
يك پارچه آتش سرخ شده است .

از آن لحظه امید وصال سوری را بدل گرفتم .
دل من و امید من قریاد کشیدند که عروسی من و دختر همدایه حتی است دل من

و امید من . . .

زمزمه وصال

تبدانم صبح بود ؟ ظهر بود ؟ بیدانم تا چه وقت روز من و سوری با هم
خیابانها را گز می کردیم و ای اینرا میدانم که با هم بخانه برگشتیم .
مادرم مرا در آغوش گرفت :
— به به .

رحیم معقول آدمی شده و گشت و گذاری می کند .

خوب بگو بینم عربزدلم . کجا بودی . تو که اینسه «دور برو» بودی ؟
راستی خوب کردی برگردش رفتی . کمی فکر کردم و گفتم مادر . دیگر حوصله
خانه نشینی ندارم . چکار کنم . آخر ناکی میشود پشت میز نشست و عی کتاب خواند و هی قلم زد .
رفت که حواسی از حواس مادرم جمع تر داشت ، حرف توی حرف آورد

و آنوقت دست مرا گرفت و به گوشه‌ای کشانید :

داداش از چشمان تو پیداست که رحیم همیشه من نیستی ، تو يك طور دیگر شده‌ای من خواهر تو هستم بمن نگاه کن من رفعت خواهر تو هستم . بامن حرف بزن . دلم می‌خواهد که سینه من گنجینه‌ام را بر تو باشد . از دست من هر چه بپاید در حق تو دریغ نخواهم داشت .

چشمانم پراز اشك شد ، از مهربانی و لطف خواهرم کیف کردم :
 - نه خواهر من ، هنوز رازی پیدانکرده‌ام تا برای تو ابراز کنم و بسینه تو سپارم ولی مثل اینکه در آستانه حوادث نشسته‌ام . مثل اینکه دارم سر نوشت مبهی را در پیش می‌گیرم . رفعت ! می‌فهمی چه می‌گویم ؟

خداوند ! از همان وقت لرزش راز آمیزی تار و پود قلبم را می‌لرزانید . از همان وقت با حبه راحتی که داشتم باز هم يك ناراحتی عظیمی را در پرده‌های جاتم احساس می‌کردم .

من آن بلبل نوا گری بودم که با حافظ حرف زده بود :

« بلیلی بر ك گلی خوش رنگ در منقار داشت

اندران بر ك و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتش در عین وصل این ناله و فریاد چیست

گفت ما را جلوه‌م عشوق بر این کار داشت .

- رفعت ! بگذار تنها باشم . بگذار يك کمی فکر کنم .

پله‌ها را گرفتم و بالا رفتم . جمیع سیگارم مثل همیشه روی قفسه کتابهای من باز بود . بگذرانم سیگار روشن کردم و پشت کارگاه نقاشی خود نشستم .

این تابلوی نیمه کاره‌ای از باغچه خانه خودمان است .

به مادرم قول داده بودم که این تابلو را تمام کنم و باو تقدیم بدارم ولی حالا قلم من بر این لوح گردش نمی‌کند ، قلب من با قلم من کارهایی دارد که برای ابد هم آزادش نمی‌گذارد .

« سایه طلویی و دلجوئی حور و لب خوش » همه چیز را « بهوای سرکوی » این دختر که دختر همسایه ماست از یاد بردم .

صفحه دیگری کشودم و قلم دیگری آماده ساختم و پیش از همه چیز ترسیم سایه روشنی از چشمان طوفان کرده سوری برداختم .

از کجایش شروع کنم ؟ از يك های بالا که گاهی مست و گاهی خمارد در پناه خود دو چشمه لبریز از نور و غرور و شیوه و شیدائی گشوده و اشعه‌ای فوق اشعه‌های دنیا در این دنیای بزرگ می‌اندازد .

پلکهای بالا باید کمی سنگین باشند باید کمی سبك باشند ، باید « حالت »

بین ، میگویم حالت . . . باید این حالت را روی صفحه ترسیم کنم .
 باید تابلویی که از «سوری» کشنگم تهیه میکنم . درست و حسابی خودش
 باشد یعنی آن لطف و جاذبه و کرشمه و افسونی که وجود دختر همایه ما را
 بهم آمیخته و فتنه‌ای برانگیخته است در این تابلو هم دیده شود و هم
 احساس شود .

ایکاش قلم من آنقدر قدرت داشت که میتوانست این اعیان عظیم را
 صورت بدهد . ناگهان چشم به آئینه روی میز افتاد و دستم بر روی صفحه
 نقاشی لغزید .

دوباره بن نگاه کرد و گفت :

— داری چکار میکنی ؟ از صورت چه کسی داری تابلو تهیه میکنی دیگر
 حق نداری جز نقش زیبای من نقشی بر لوح ضمیر توجلوه گر باشد . می‌فهمی ؟ مگر
 ندیده‌ای که حافظ شیراز « جزالف قامت دوست » هرچه بر لوح دل داشت همه را
 شست و معوض ساخت . توهم باید همین کار را بکنی یاد داری که گفتم مرا یکمرتبه
 دوست داشته باش ولی آن يك که دو نداشته باشد . آن يك که از لسی و ابدی
 و جاوید و سرمد باشد ؟

— عزیزم منم دارم همین کار را میکنم . من هم دارم سایه جلوه و جمال ترا
 بر روی این صفحه میاندازم ولی در همان خط اول دستم از کار ایستاد . می‌بینم که
 از من ساخته نیست .

— چرا ؟

— بین من مسئولیت سنگینی به‌عهده گرفتم .

— مثلاً ؟

— من تابلوی ترا از چشمان افسونکار تو ، از حالت نگاه تو شروع
 کردم . . .

خدایا ، در اینموقع فروغ جوانی و گرمی عشق چشم و دهانش را در تور و
 آتش فرو برد .

حالت نگاهش هزار بار شیوا تر و گهرا تر از همیشه بن افتاد ؛
 خوب — چکار شد ؟

— دیدم نمی‌توانم دیدم این معجزه است و برای قلم من پدید آوردن يك چنین
 معجزه عظیمی مقدور نیست .

آهسته گفت اوه اینقدر سخت‌گیر ، اینطور ها هم نیست .

هنوز داشتم باعکس دلارای سوری که توی آئینه روی میزم افتاده بود حرف می‌زدم . من در تالطم خونی که قلبم را اذد و طرف می‌فشرد فرو رفته بودم . التماس هکرفی اعضای وجودم را فرا گرفته بود .

دو اینوقت احساس کردم نفس گرمی بگل و گردتم می‌خورد .
تکان خوردم و این تکان رشته اندیشه‌هایم را از هم گسیخت . سرم را برگردانیدم دیدم مادرم از پشت صندلی بالای سرم خم شد و دارد زار و زندی روی میزم را تماشا میکند .

چشمانم باهول و هراس به طرف آئینه دهن باز کرد .
ته از «او» خبری نیست . «او» دیگر رفته بود .
آه سردی کشیدم ؛
- ای مادر !

- بی ؟ عزیز دلم چکار میکنی . نابلومی را که بنا بود بخاطر من تهیه کنی چکار کردی ؟

گفتم مادر ! نمیدانم چرا گنج شدم . چرا دست و دلم گنج شده اند ، میخواهم کار کنم ولی نمی توانم ، کاری نکرده خسته ام . يك فرسودگی و خستگی فراوان در جانم می یابم . این خستگی پشتم را دارد میشکند معیذا . . . معیذا نمی میکنم که بعد خود و فاکتم .

پاشنه های دم بانی رفعت روی پله ها حتی بق صد اداد خواهرم يك چور مخصوص بخودش راه می رود .

مادرم دوباره نوازشم کرد و اذاتاق بیرون رفت . و رفعت اذدر درآمد ؛
- داداش دلم برای توشیلی شور میزند .
خواهرم بسیار حقه و آهسته حرف میزد . گفتم ته عزیزم غصه نخور . کاری نشده که نگرانی آور باشد . فقط . . فقط . .
- فقط چی ؟ حرف بزنی .

- فقط این سوری . این دختر مامانی که تو خیلی تعریفش را می کردی . .
بعقب برگشت و گفت این دختر همسایه را میگوئی .
- بله . بله خودش را میگویم .
و بعد از کمی مکث گفتم من این سوری را دوست میدارم .
رفعت خندید و گفت سوری چطور ؟ اطمینان داری که این «يك سرمه ربانی» در دسردار نیست ؟
- سوری هم مرا دوست دارد .

• مدرشا دوتا همدیگر را دیده‌اید .
 • دیده‌ایم . باهم يك گردش کوچولو هم رفته‌ایم . سوری يك خواهر قشنگ هم دارد که اسمش سوسن است . سوسن شوهر ندارد . . . چانه‌ام گرم شده بود ؛
 • اسمش سوسن است . سوسن خوشگل بخاطر من و سوری چوبه شو کولات را باز کرد . شیرینی عروسی ما را این سوسن در توی خیابان پهلوی زیر سایه يك چنار پرشاخ و برگ داد . من و سوری هردو کامان را شیرین کردیم .
 رفت دستش را بگردن من انداخت و گفت :

• حالا میخواهی چکار کنم ؟
 • هیچی . چکار میخواهی بکنی بمادرم بگو پدرم بگو . بگو که بروند و این دختر را برای من نامزد کنند .

رفت نگاه عمیقی به چشمان خیره شده من انداخت و گفت شیطان نکند که ما را دست انداخته باشی ؛ تو گاه و بیگاه از این مسخرگی‌ها می‌کنی .

— یعنی چه ، برای چه دست بندازم ، مگر اینکار شوخی بردار است .
 رفت هم یکم اچم کرد و با همان روش پرسرو صدا داهش و اکشید و رفت .
 رفت رفت و اتاق خلوت شد . بازم آن شایل فتنه انگیز توی آئینه تجلی کرد : • با مادر و خواهرت از کجا صحبت می‌کردی ؟

آهسته گفتم عزیزم صحبت من صحبت ما بود . صحبت من و تو از خواستگاری و نامزدی صحبت می‌کردیم . امروز و فردا بمدرم از پدر تو وقت ملاقات خواهد خواست . دهان شیرینش با خنده شیرینتری گشوده شد و خواست حرف بزند اما آرام آرام ، این دهان نیمه شکفته بهم برآمد و شیخ قشنگش هم با هستگی از روی صفحه آئینه محو شد .

من دوباره قلم نقاشی را روی پلك هسای قشنگش گذاشتم . سعی می‌کنم حالت آن پلکهای سحرکار را روی این تابلو نشان بدهم سعی می‌کنم .

آهنگ فراق

رفت دوباره با ضاغم آمد و با من صحبت کرد صحبت کرد و قسم داد و بالاخره اطمینان یافت که حرف من هر چه بود جدی بود و من و سوری مجنون و لیلی یکدیگر هستیم .

خواهرم شبانه این ماجرا را برای پدر و مادرم تعریف کرد . هردو حیرت کردند که چطور من باین زودی با «سوری» آشنا شدم و حتی گردش رفتیم و حتی از شیرینی عروسی کام جان شیرین و حتی و حتی ...
 در خانواده ما اصولی حکومت می‌کند که با هیچک از خانواده های تهران

قرین نیست . باینکه ما خودمان تهرانی هستیم آزادی بیچه های تهران را نداریم .
یعنی پیش پدر و مادر رویمان بازیست ما این حرفها را قیبح میدانیم که پیش بزرگترها
بر زبان برانیم .

اگرچه من با رفعت گاه و بیگاه شوخی میکنم ولی این شوخی ها خیلی خصوصی
است . نه من و نه رفعت هرگز اجازه نداریم که جلوی بزرگترها ازدختر یا پسری
صغیر بیان بیاوریم .

رفعت به بابا گفت که داداش تمام کارها را صورت داده و تنها اجازه پدر
و مادر «سوری» مانده است . اگر موافقت خانواده ایشان تامین شود وصال این
دو نفر حتمی است .

آنشب تا پاسی از شب گذشته مادرم بیدار بود و بابا درم حرف میزد .
مثل اینکه پدرم چندان موافق نبود سهل است ، کمی هم عصبانی شده بود .
یواشکی خودم را به پشت در کشانیدم و گوشم را بالای در گذاشتم .
بابا میگفت که : این یعنی چه من بادیست نهی و روی سیاه خود جرات نمیکنم
از یک چنین فامیل من مشخص و پولدار دختر بخوام .

پدرش سرتیپ ... است و علاوه بر اینکه افسر ارشد ارتش است از ثروت
شخصی و میراث گذشته های خود بر مینند قارون تکیه زده و به فلک هم اعتنا ندارد .
این خانواده خیلی خود خوا و متفرعن و سر بهوا هستند و دختره را
هم نمیتوانیم يك دختر ساده و عادی بدانیم . دختره هم پاما ناچور است .
رحیم بدبخت که دست چپ و راستش را نمیتواند و جز چهار تا کلمه درس
حقوق و يك نقاشی سرودست شکسته چیز دیگری بلد نیست ، با چه معجزه از
هنده نگاهداری يك چنین زنی برخواند آمد

این دختر بمرض محال هم اگر با رحیم ازدواج کنند پسر من را بدبختی
خواهد کشانید .

حقوق ماها به اداری و دولتی ها ، فوق العاده رحیم تازه كفاف يك ته داندان
«سوری» را که خیلی خصوصی و خانوادگی هم باشد نخواهد داد تا چه رسد
به دنك و فلک دیگر . به ... مادرم توی حرفش دوید :

— تو از کجا میدانی که دختره اهل این کارهاست .

— من ؟ من از کجا میدانم . من خوب این خانواده را میشناسم . من

با سرتیپ سلام و علیک دارم .

پدرم کمی سکوت کرد و بعد گفت :

نه خیال کنی که دختر مردم خدای نکرده دختر بدبخت . نه ، من هرگز
گناه تهمت و افترای هیچکس را بدوش نخواهم گرفت من خوب میدانم که گردش

و شب نشینی و این حرفها ربطی به عفت و عصمت کسی ندارد؛ در میان همین تیپ دخترها و زنهای مریم صفت فراوانند. من چیز دیگری می گویم حرف من این است که يك چنین كلاه برای سر رحیم گشاد است.

مادرم با لحن رخشه داری تقریبا داد کشید:

— تو که نمی کشند آنجا که قتل گاه نیست ترا بگیرند و طناب بگردنت بیندازند. از قدیم و ندیم گفته اند: خانواده دختر دار به درخت میوه دار میماند. هر کس از زیر این درخت رد میشود يك سنگی بسط میوه می اندازد تا میوه به قسمت و نصیب چه کسی بیفتد. توهم برو این سنگ را بینداز اگر افتاد که چه بهتر و اگر نیفتاد مطمئن باش سرمارا نخواهند برید.

پدرم در عوض با آهستگی جواب داد: پسر عزیزم، اینطور هم که تو فکر میکنی نیست. باید جور خانواده ها جور باشد. ناچوری مایه رسوائیست. خانواده ما با خانواده سرتیپ جور نیست، درست مثل اینست که شهدی رضای بقال .. این بقال سرکوچه ما بیاید و از تو رفعت ترا خواستگاری کند.

— وای وای.

مادرم چنان خودش را باخت که تقریبا فریاد کشید:

— وای وای.

پدرم یواشتر گفت که عزیزم حرف من « وای وای » ندارد. اختلاف زندگی ما، شخصیت ما، عنوان اجتماعی ما با پدر و مادر سوری بیزاران اختلافیست که ما با شهدی رضای بقال داریم.

در اینجا که نامحرمی نیست خجالت بکشیم. حقیقت اینست که ما با اینها جور در نمی آئیم.

— یعنی چه؟ این پرت و پلاها چیست؟ شهدی رضا بقال چه کسی است که بیاید و رفعت مرا بخواند. این مردك پسن و سال پدر رفعت و شاید .. آه میخندد با خنده گفت شاید از پدر رفعت هم مالداز تر باشد و انگهی میان رفعت و شهدی رضا حساب و کتابی نیز وجود ندارد ولی میان پسر ما و دختر سرتیپ.

— یعنی که میان رحیم و سوری.

— البته. مگر تو نمیدانی که آدم تا دهدار را نبیند بده حمله نمی کند.

پدرم گفت: نه من این را نمیدانستم ولی می خواهم بگویم که اگر سرتیپ و خانم سرتیپ و یکدوره تسبیح قوم و خویشان مصلحت نبینند و امضا نکنند (رحیم) ما بروی آب نقش و نگار میگذارد.

بالاخره مادرم با زبانی که داشت پدرم را بخاطر سرتیپ فرستاد : پدرم
دما پا بهر که گذاشت .

مادرم وادارش کرد که ابتدا نامه برآب و تابی سرتیپ بنویسد و از
وی برای يك «کارخیر» تقاضای ملاقات کند و بعد شخصا بسراغ سرتیپ برود .
تیسار از لغت «کارخیر» معنی درستی دریافت نکرده بود و شاید فکر
کرده بود که این «کارخیر» مثلا کمک به بینوایان دروازه شمیران و اهدای
لباس بکودکان بی بضاعت دبستان «سرین» است . سرتیپ چه میدانست که
قضیه از چه قرار است . چسبه گریخته پدرم زمینه را برای حرفهای جدی خود
استعداد داده و بعد «کارخیر» را تفسیر کسرد . سرتیپ خنده کان گفت : «
خوش به حال شما که ازخانم خودتان خیر فراوان دیده اید و اگر اینطور است
شما تنها کمی هستید که میتوانید اسم ازدواج را «کارخیر» بگذارید .

خانمش پیدريك توی حرفش دويد و با لحن پرخاش داری گفت : البته که
اینکار خیر است اینکار برای توهم خیر کرده متنها تو معنی خیر را نمیدانی ،
یا نمپخواهی بدانی .

این پرخاش خانم پرخاش لطیفی بوده همه خندیدند و شوخی کردند ولی
دمت آخر که دوباره لحن صحبت صورت جدی گرفت ، خانم گفت که این مطلب
خیلی زیاد بمن و سرتیپ مربوط نیست و این آینده دو جوان است که میروند
باهم زندگی کنند اما شما باید بدانید که کمی دیر کرده اید .
— چه طور دیر کرده ام .

— مثل اینکه خبر ندارید . . خبر ندارید که سوری ما نامزد پسرعمویش
کیانوش است .

— هجب . پس اینطور است ؟ من فکر نمیکنم .

سرتیپ گفت که آری اینطور است . کیانوش برادرزاده من در پائیز سال
گذشته از سوری خواستگاری کرده و جواب مثبت گرفته و باروبا رفته تا سال
دیگر برگردد و با دختر عموی خودش عروسی کند . پدرم دوباره تعجب کرد و
با لحن معنی داری توضیح خواست :

— راستی اطمینان دارید که سوری خانم پسرعمویش وعده ازدواج
داده است .

هم سرتیپ و هم خانم سرتیپ هر دو از این سؤال بی جا جا خوردند .
یعنی چه . باین مرد بیگانه چه مربوط است که دارد توی اسرار يك خانواده
بیگانه فرو میرود .

پدرم دوباره گفت که من چندان فضول نیستم ولی شنیدم میان رحیم خان

با این دختر خانم قول و قراری صورت گرفته و منهم باتکای آن قول و قرار این تقاضا را بر زبان آورده‌ام .

— چطور ؟ چطور ؟

— چه عرض کنم . شاید بمن هم دروغ گفته‌اند .

این ملاقات تقریباً با موزه تلخی پایان رسیده و پدرم که ظهر هنگام بختانه برگشت مثل برج زهرمار بود .

پدرم با مادرم دعوا کرد و مادرم رفعت را هدف توبیخ و سرزنش قرار داد و دست آخر این طوفان و طغیان بجان من افتاد . اما من که راست گفته بودم . من اطمینان داشتم که سوری دوستم می‌دارد و حتی اطمینان داشتم که دختر همسایه مازن بمن بهیچکس شوهر نخواهد کرد ولی معیلاً از تو می‌پرسم : آیا سوری با وفا بود ؟ آیا زن و وفا باهم آشنایی دارند ؟

چرا آفتی

تا پاسی از شب گذشته توی مزرعه همای درو شده و باغهای بی باغبان دولاب می‌لولیدم . می‌لولیدم . درست می‌گویم . اینطور بودم ای لعنت بر من ، لعنت بر عشق من لعنت بر این قلب زود آشنا و گوش زود باور من . لعنت بر چشم من ، لعنت بر رفعت و بر آینه‌ای که روی کارگاهم گذاشته است و بالاخره لعنت بر زندگی .

چرا او را دیدم . چرا لبخندش را تماشا کردم . چرا با چشمان فشنگش حرف زدم . باخودم دعوا می‌کردم .

چریان سنگینی این فکرها مغزم را سخت درهم فشرد . مغزم را سنگین کرد . دیدم نزدیک است کاسه سرم را بشتر کاند در التهاب و اشتعال شگرفی می‌سوختم . با اینکه هوای آنشب چندان گرم نبود سهل است کمی هم سرد بود باز هم دلسم می‌خواست جامه از تن دردمندم بدر بیاورم و توی جوی آبی که روزگاری آسیای دولاب را گردش میداد فرو برم .

خواه و ناخواه رو بختانه گذاشتم . کجا بروم پیش چه کسی گریبان شکایت را تابدمن چاک کنم .

سوری ! چرا اینکار را کردی . تو که چشم راه پسر هموی سفر کرده‌ات داری و کسی مانند وی در امید وصال تو زندگانی میکند بمن چکار داشتی ؟

آیا پسر هموی تو قشک است ؟ نه ؟ چگونه ؟ مگر او پسر هموی تو نیست ؟ راستی اسمش چیست ؟ کیانوش . چه اسم ژستیک و آهنگ دار ، اما

اسم من ؟ رحیم . اینهم شد اسم ؟

ای پدرم ، ای مادرم ! شما هم در حق من ظلم کرده اید . این اسمهای زیبای دنیا چه شدند که باید بروی من يك چنین اسم «اعل» بگذاردند . من اسم خودم را عوض میکنم . من این اسم را دوست ندارم رحیم یعنی چه رحم یعنی چه ؟ آمدم و آمدم ، واهم بیچ خورد و خم خورد و بالاخره بدم کوچه محبوب رسیدم . ده قدم پائین تر کوچه خودمان است . يك لحظه ایستادم يك نگاه عمیق به اعماق ظلمت این کوچه باریك انداختم .

« نه سری ، نه صدائی . اما نور برق از پشت پنجره عمارت مرتیپ یدیار پشت سر عمارت تافته بود .

اگر چراغ داشتم میرفتم و سری از پشت پنجره بطرف اطاق می کشیدم بلکه اورا ببینم . اما نه ، دیگر دیداش برای من جز خسران و حسرت سود دیگری ندارد . چه تماشایی . چه دیداری .

بدم بقالی رسیدم . آخ اینجا همانجاییست که من بخاطر او بالا و پائین آنقدر راه رفتم تا از راه برسد و باهم سر به بیابان بگذاریم .

یکراست از پله ها بالا رفتم . چراغ اتاق نیمه روشن بود .

کلید چراغ را گردش دادم . اتاق روشن شد . اما جرئت ندارم سرم را به عقب برگردانم جرئت ندارم توی آئینه روی میزم نگاه کنم و جرئت هم ندارم این آئینه لعنتی را از روی میزم بردارم بگوشای پوت کنم .

يك كمي روی میزم نشستم . انگار که دوی آتش نشسته ام آرام و قرار ندارم . بر پدر شیطان لعنت ، دست بقلم بردم که طرحی از نو بریزم و نقشی از نو بوجود بیاورم . ای عجب :

نشیده ای دست شکسته بکار رفت

اما دل شکسته نیاید بهیچ کاره ؟

ناگهان در صحنه آئینه که پشت به چراغ روی میزم قرار داشت نور مهتابی رنگی درخشید . نور مهتابی رنگ لامپها «فلورسانس» این نور هم خیال انگیز است . این نور نور پنجره خانه همسایه ما بود دیدم که پنجره بالا است و او هم دم پنجره ایستاده . دستهای از بلور شفاف سرش را زیر چانه خودستون کرده به اتاق من خیره شده مثل اینکه دلتنگ است .

لبهای دلربایش شکفته شد :

— چرا گفتی ؟ چرا دل تو را زار نیست ؟ تو چرا اینطوری ؟ تو اینقدر بیچه بودی و من نیدانستم ؟ معذرت قبولت دارم دوست دارم . می فهمی ؟ بیش از این

نمی توانم حرف بزنم . نمی توانم گورا ببینم اما میتوانم هر حرفی که دارم بنویسم و به بقال سرکوچه بیاورم . برو ببین که درد دل من چیست ؟ شب بخیر .
برای نخستین بار انگشتهای نازنیش را بلبش گذاشت و از دور برای من بوس فرستاد . این دست مرا کشت .

* * *

از من چه میپرسی ، از رحیم دیوانه و از دل دیوانه رحیم چه میخواهی . چه میدانی که آنشب بمن چه گذشت باور نمیکنی که من آنشب تاسپیده دم بیدار شستم ؟ نه . تو باور نمیکنی زیرا تو تا کنون شبی را تا پروز بیدار نمانده ای .
اتفاق من در آنشب بحرالی تاسحر روشن بود .

نه خواب داشتم و نه آرام داشتم و نه میدانستم که چرا نمیتوانم آرام بگیرم . هنوز باورم شده بود که من عاشق دختر همسایه هستم . هنوز در خود يك چنین هنری را نمیدیدم که بتوانم کسی را تا پای عشق دوست داشته باشم . صبح سحر نخستین مشتری بقال گذر ما من بودم رفته بودم که نامه محبوبم را دریافت کنم ؟ . . . چرا گفتم ؟ . چرا گفتم که من رمبوری هدیه بگر را دوست میدارم چرا آبرویم را پردی ؟ چرا پروز دادی که من و تو باهم بگردش رفتیم ؟ چرا تو نباید از دار و راز نگهدار باشی ، اما باز هم دوست دارم . من تو دیوانه تویی بندوبار ، همین تو کیج و بیج را هر چه هستی قبول دارم . از عشق من مطمئن باش ، از من مطمئن باش . خوب حالا بس بگو که چرا اینهمه ترسو و بزدل و بی عرضه ای ؟ همین ؟ تو در برابر حوادث روزگار باین زودی از پای درمی آیی ؟ تو در زیر بار غم باین آسانی کمر خشم میکشی ؟

گوش کن تا تعریف کنم که بر سر من چه آمد ، مادرم گفت که من دیگر ترا بدختری خودم قبول ندارم . تو دختر هرزه و خرابی از کار درآمده ای . بگو ببینم باز هم چکار کردی باز هم کج رفتی .

سواى این همه پندتای دیگر زیر سر گذاشته ای اما اگر خودت را بکشی باید با کیا توش عروسی کنی مادرم از این حرفها بسیار گفت ولی برای پدرم لحن خودش را عوض کرد گفت که مردم دروغ میگویند مردم چرند میگویند به حرف مردم گوش نکن پدرم سرخ و سیاه شده خاموش بود . فقط با نگاه خیره و خشمناك او مسامدم را ملامت می کرد .

- دست شما درد نکند بایک چنین دختری که تربیت کرده اید .

این را گفت و لباسش را پوشید و رفت .

توی این سرو و صداها من خونسرد بودم نه گریه میکردم و نه دفاع میکردم
بالاخره این خونسردی من مادرم را آرام کرد اما يك آرامش جنون آمیز .
چلو تر آمد و گفت سوری راستش را بگو . یا مسادرت حرف بزن ، بگو
بیبینم که .

گفتم مامان این راست است که من رحیم رادوست میدارم ولی خیال‌های
دیگرت هرچه هست خیال است . من برحیم گفتم بیاید و مرا ببیند تا باهم بخاطر
زندگانی آینده خودمان فکر کنیم .

رحیم مقدس تر و پاکدامن تر از آلست که شما خیال میکنید . (این رحیم را
شما نیشناسید .

کیانوش را چکار خواهی کرد ؟

گفتم چه میدانم . بمن چه مربوط است .

مادرم فریاد کشید :

— این محال است که بگذارم جز کیانوش مرد دیگری را بدامادی

خودم بپذیرم .

منهم گفتم این محال است که یا کیانوش عروسی کنم .

باری یکی من بگویم و یکی او بگوید سروصدای ما بلند شد و تقریباً من
و مادرم باهم بدعوا افتادیم .

عزیزم ، دعوی من و مادرم اگرچه حرف بود ولی سخت بود و بقول روزنامه
نویسها این مبارزه همچنان ادامه دارد هنوز هم با یکدیگر «یکی بدو» داریم .
تصمیم من اینست و من هم تصمیم خودم را با مادر گفتم: که اگر خودم را بکشم
زن کیانوش نخواهم شد میفهمی ، این بود ماجرای من اما تو هم باید بدانی که يك پسر
بسیار پرری و سر بهوائی هستی . خوب جان من چرا راز ما را برای خواهرت بروز
دادی . چرا گفتی که من و سوری برگردش رفتیم . مگر دهان تو چاك و پند ندارد .
که هر حرفی را بیش هر کس پر زبان می آورد .

نه ، من دیگر باتو یا بکوچه نخواهم گذاشت و برای تو درد دل نخواهم کرد .
گرددشهای ما و درد دل‌های ما تا بعد از عروسی موقوف خواهد ماند .

ما وقت گردش خود را رویهم می‌چینیم و یکشب بعد از عروسی باهم یار و پا
سفر می‌کنیم .

فراموش نکن رحیم که ما معصل ما باید درسوئیس و در کنار دریاچه «لمان»
برگذار شود:

رحیم ، با من مهربان باش مرا دوست بدار ، بهشق من و قلب من احترام

کن . من بتواطمینان میدهم که هیچکس راجز تو نخواهم بستند و با هیچ سوری جز سوزیز تو هبالبین نخواهم شد .
رحیم مهربان اجازه بده بگویم قربان تو سوری تو .

دیدم که خیلی بد کردم . بد کردم که راز خود را برای خواهر خود پروژ دادم و از این بدتر قلب عزیزترین کسانم را رنجانیدم .
سوری راست میگوید . این دهان من است که چاک و بند ندارد ! این قلب من است که راز پروژ و رازدار نیست ، نامه دختر همسایه در دستم میلرزد آوای دلپذیر اودا با گوش جانم میشنوم . سوری میگوید چرا گفتی ؟ چرا گفتی ؟

سفر اروپا

رحیم گفت چرا گفتی و خاموش ماند . اشک .
بیاور کنید ، اشک . بخدا دیدم که دو دانه اشک از دو گوشه چشش لغزید و روی گونه های آفتاب خورده اش غلطید و در روشنی آن نهر زلال که آبادی احمدآباد را از شمال بجنوب نصف می کند غرق شد .
این اشک پشیمانی بود ، اشک حسرت و اسف بود ، اشک پوزش و معذرت بود . اشک این بود که چرا گفتم . چرا نتوانستم راز عشق خود را در دل بدیخت خود پنهان کنم . چرا آرزوی من و سینه ام خون نمی شود و با جان من خونبگیرد .
این اشک شراره خشم و غضب بود که آخرای خدا برای چه رحیم را آفریدی و این رحیم چه کرده است که عذابش میدهی ؟
اشک بازهم اشک ، من این گریه کردن آرام را جانسوزترین و دلگدازترین گریه ها میدانم .

اشک آرام اشک نیست ، بلکه آتش است . این آب نیست بلکه شعله است بلکه شراره است . من ، آری من میدانم که گریه های بی صدا چه سروصدای فلک فرسایی در خاطر آشفته رحیم برافراشته و این پسر هنرمند کس دارد یواش یواش گریه میکند در چه جوش و خروشی غرق است . نشستم و صبر کردم تا رحیم دوباره بعرف آمد .

... دیگر در صفحه آئینه عکس دلارای سوری را نمیدیدم ... دیگر جنبش دهان دلفریزش را توی این شیشه شفاف تماشا نمیکردم . دیگر سوری با من حرف نمیزد .

بیش خود فکر میکردم که باچه زبانی از سوری معذرت بخواهم ، چه بگویم چه بنویسم . نامه خودم را چگونه بدستش برسانم .

آیا بقال کنر ما میتواند نامه نامعربی را بدختر سرشیپ برساند . آیا این مرد جرات میکند چنین کاری را انجام بدهد .

پیش پدر و مادرم و حتی جلوی رفعت هم سعی میکردم خوشترد باشم ولی تا کجا ممکن است که آدم جلوی احمایش بگیرد. تاکی میتوانم خود را گول بزنم؟ سوری بر من ظلم میکرد . هر چند روز یکبار این بقال ترك زبان باشاوه مرا بدکان خودش میرد و از کشوی پولش يك ياكٲ آبی رنگ در می آورد و پالبخند معنی داری پاکت را بمن میداد .

سوری بر من ظلم میکرد زیرا با من حرف نمیزد ، اما نمیگذاشت من با او حرف بزنم نمیگذاشت از خودم دفاع کنم . نمیگذاشت از این غریبها و ناله ها که توی سینه ام گره شده و در گلویم بغض و بزمه کرده است دم بر آورم . کم کم این نامه ها هم کوتاه شد و تقریباً آب از آسیا افتاد .

آب از آسیا افتاد یعنی که آتش عشق من فرو نشست نه . آتش عشق مرا دست خدا روشن کرده بود این آتش با بدیت خدا ابدی و لایزال خواهد ماند . حرف من این است که سوری بواش بواش خاطره مرا از خاطر عریز خود بیرون کرد سوری خیال کرده که رحیم مرده و عشق و آرزوی خود را بگور برده است اما اینطور نبود .

داشتم دیوانه میشدم . سر به صحرا می گذاشتم از خوردن و خوابیدن و آرامش و قرار باز ماندم پدر و مادرم بیچاره شدند . دست بدامن دوا و طبیب و حتی جادوگر و رمال زدند . هر چه دعا کردند و هر دوا دادند هیچکدام عشق دختر همسایه را از قلب من بیرون نبرد سهل است کم نکرد باز هم سهل است که این عشق مانند آتشی که دم بدم بدامن بگورد فروزان تر و سوزان تر میشد .

مادرم در پیش پای پدرم بزانو درآمد و های های یگریه افتاد . آخر بحال رحیم فکر کن پسر من از دستم رفت این پسر بدبخت مرا در باب ، ولی بیچاره پدر من ، پدر مرغ چه خاکی میتواندست پسرش بریزد . چو دوا و طبیب چه چاره ای در دست داشت تا بکار بیرد .

دوا و طبیب باز هم طبیب و دوا امان فقط سوری را می خواهم و میخواهم هر چه ضرر دارم بيك روز ، حتی بيك صبح تاظهر خلاصه شود و در آن چند ساعت من و سوری از غیابان سعدی تا خیابان پهلوی باز و بازوی هم داده یگرديم و دوباره آن لامار فاسد شده را بنوشيم و سوسن راهم توی راه بینيم و بالاخره هر گذشته را از سر بگیريم .

این آرزوها جنون آمیز بود . همین آرزوها بود که مرا به تنهانوی چهار

دیوارخانه ، بلکه در آن کوچه و بلکه آن محله رسوا کرده بود و کوس رسوائی مرا بر پام همسایگان بصدا درآورده بود .

اسم سوری بدست و دهان مردم اقتاد و این رسوائی روز افزون برای سرتیپ و خانواده سرتیپ تقریباً از حد تحمل گذشته بود .

من زنده بودم و رنج می کشیدم .

من در تب و تاب عشق و اشتیاق میسوختم کارگاه من تعطیل شد . حوصله نداشتم لای کتاب را از کنم تا در این وقت سال که خیلی زیاد به امتحانات تجدیدی نمانده چاره‌ای برای درس تجدیدی خودم فکر کنم .

حالا دیگر توی خانه بندنیشدم . سربه بیابان می گذاشتم و تائیمه‌های شب در صحراهای آن طرف تهران گردش میکردم . اما این را باید بگویم که هر وقت شب بخانه بر میگشتم میدیدم یعنی احساس میکردم سوری بیدار است .

پنجره اتاقش باز بود حتی تختخوابش را هم میتوانستم از سایه روشن چراغ خواب به بینم .

مهمذا سوری از رختخواب خود بیرون می آمد يك لحظه کلید برق را باز میکرد و دو باره می بست .

از اسکاسی که نور برق باتاق من می انداخت میفهمیدم او هنوز بخواب ناز نرفته است من داشتم می مردم من بخاطر مهربانیهای این دختر داشتم می مردم . . . چه خوب بود که با من بد میشد ، بمن می اعتنائی میکرد ، پنجره اتاقش را می بست ، نگاه نمیکرد ، لبخند نمیزد ، با دست کم برای من تائیمه شب بیدار نمیاد ، مهربانیهای سوری جان مرا بلب آورده بود .

فکرایشکه دختره بمن فکر میکند و بخاطر ناراحتی من ناراحت است ، مغز مرا مثل موم میسوزانید .

يك ماه . این يك ماه را هم بهین درد و رنج و عذاب گذرانیدم که پدرم ، ته مادرم . حتی خواهرم رفعت هیچکدام از بیماری روح من نمی پرسیدند .

مثل اینکه بابا این جور دستور داده بود . بابا گفت که به رحیم بند دادن و رحیم را منع کردن ، به آتش این فتنه دامن زدن است . بگذارید کمی غصه بخورد جوان است طاقت دارد رنج بکشد . من بشما قول میدهم که یواش یواش خوب خواهد شد .

صبح يك روز . صبح زود گمان میکنم روز نوزدهم ماه رمضان بود تعطیل بود . من مثل همیشه چای نان نخورده و کامی تر نکرده خ-واستم سرببیابان بگذارم سرخیابان يك اتومبیل بسیار شیک مارك « پلموت » درخوش رنگترین اشعه آفتاب

صبح برق میزد ، این اتومبیل صوری بامن آشنا بود .
 من اتومبیل سرتیپ را طی این چندماهه اخیر مثل بت پرستش می کردم .
 دم اتومبیل «باقرخان» ایستاده بود من اسم این باقرخان را پیدا نستم یعنی
 از بقال سرکویه یاد گرفته بودم آری اسمش باقرخان بود .
 چرا بایستم ، چی چی را تماشا کنم ، اتومبیل که تماشا ندارد ، هنوز یا از یا
 بر نداشته بودم که دلم توی دلم فرو ریخت . اینها کی هستند ، میخواهند بکجا بروند .
 خانم سرتیپ جلو بود و سوری پشت سرش بود . لباس سوری لباس مسافرت بود .
 کارما اخیرا بجائی کشیده بود که بیچاره سرتیپ چاره ای جز در آوردن ریشه
 فتنه نداشت . فکر کرد ، دید دستش بمن نمیرسد پس بکار کند .
 از چندی پیش بنا گذاشته بودند که «بهن» را بارو پسا بفرستند ولی سرتیپ
 هنوز دودل بود زیرا مصلحت نمیدید که يك پسر بیست ساله را تلو تنها از اینسر
 دنیا بآ تسر دنیا پرت کند .
 سرتیپ جز «بهرام» و «بهن» پسردیگری نداشت و خیلی هم خاطر این
 پسر کوچکش را میخواست .
 بهن از سوری دو سال بزرگتر بود ولی معینا بچه بود یعنی برایش سفر
 اروپا خیلی زود بود .
 من پیش و کم از این جریان خبر داشتم سوری این جریان را برای من تعریف
 کرده بود .
 در این هنگام که طشت رسوائی من از بام افتاده نام خاتواده همسایه مارا
 سرزبانها انداخته ، سرتیپ بفکر دیگری فرو رفت .
 خودش فکر کرد و باخاندنش هم مشورت کرد و بعد تصمیم گرفت و هم اکنون
 میخواهد پسرو دخترش هر دورا به سوائس بفرستد تا با هم تحصیل کنند . تا بهن
 تنها تواند . بهتر از همه برای اینک این دژمه ها خاموش شوند .
 سرتیپ از دخترش پیش از پسرش اطمینان داشت ولی این تهیه را بخاطر
 رسوائی دخترش چیده بود .
 این . . . همین ماشین است که حالا دارد سوری مرا فرودگاه میبرد و هم
 اکنون من دارم به چشم خویش می بینم که «جانم میرود» .
 در همان لحظه که چشمم بآ طرف برگشت نگاه سوری بجانم افتاد این نگاه که
 نگاه وداع بود آتش بجانم زد .
 نگاه سوری مثل يك لعان خاندان سوز بیکدم خاکستر کرد .
 خودم را عقب کشیدم که از چشم مادرش پنهان مانم آخر خانم سرتیپ از من

گله فراوان داشت . خانم با من مهربان بود .
 « باقرخان » پشت درل نشست و موتور اتومبیل پناهِ در آمد .
 ای خدا ، تو میدانی که در آن هنگام استخوانهای سینه من ، پرده های قلب من ، تار و
 بود وجود من هزار بار از موتور ماشین گرمتر و سوزان تر و بیقرار تر شده بودند .
 پناه از جانم برخاست .

ماشین تکان خورد و من هم در زاویه کوچکی تکان خوردم .
 دیگر چشم هیچ جارا نمیدید قطعی دست قشنگ از اتومبیل بیرون آمد و
 دستمال کوچولویی را که مثل خودش سفید بود دوبار تکان داد . این دست و دستمال
 هم ناپدید شدند .

دست سوری و دستمال سوری ناپدید شدند . اتومبیل هم ناپدید شد .
 ساعت دیگر چندتا هواپیما غرش کتان فضای صاف ایران را بسمت مغرب می-
 شکافتند . چه میدانم ، آیا دل من با کدام هواپیما ریخته میشد . آیا روح من
 بر بالهای پولادین کدام طیاره نشسته بود که من به خاک و خاشاک کوچکی طپیده ماجرای
 « رفتن جان از بدن » را تماشا میکردم .

پیش خود گفتم از کجا معلوم است که اینطور باشد . نه اینطور نیست . اینطور
 نیست . فریاد کشیدم نه ، هزار مرتبه نه ، سوری من با رویا سفر نکرده است .
 ولی افسوس . نه آتش و نه هیچ شب ، دیگر اطلاق سوری را
 روشن ندیده ام .

دیگر این دختر با انتظار من بیدار نشست دیگر ، خاطر من کلید برق را نگردانید
 دیگر بن نگفت که رحیم ، هنوز دلبر تو بیدار است . نگفت که نگفت .

حکایت مجنون

او رفت ماجرای ماهم فراموش شد . سرو صداها خود خوابید .
 تنها من مجنون بودم که مجنونا نه گاهی درد داشت و گاهی در ویرانه خانه داشتم .
 هفته ها می گذشت و من همیشه خانه نشین با آن غمگنده تیره نمی گذاشتم .
 بخانه بروم چکار ؟ تازه در این شهر بچه امید زندگی کنم افسوس که دست و
 بال من بسته است و در کنج قفس اسیرم و گرنه بال و پری باز میکردم و از این شهر و
 از این کشور و از دنیا دور میرفتم .

برای امتحان تجدیدی هم نه حاضر شدم و نه خودم را حاضر کرده بودم .
 همان کلاس و همان درس ... سال گذشته برای من تکرار شده ولی من رحیم
 سال گذشته نیستم .

يك اسكلت بی توش و توان ، يك هيكل بی روح ، يك مغز از كار مانده و يك

قلب از حرکت ایستاده بیش نیستم .

اما سرتیپ از این پیش آمد سخت خشناک و عصبانیست . چرا باید دخترش را دوست بدارند و نام محترم یک خانواده را به بیحرمتی بر سر زبانها بیندازند تا ناچار شود دخترش را ازدامنش با نظرفد دریاها بیندازد .

سرتیپ بی فرصت میگردد که تلافی این حادثه را سرپدرینوای من در بیاورد . بالاخره فرصتی فرا رسید و بهانه ای بدست پلیس افتاد . خدا میداند . مادرم عقیده داشت که این کار کار سرتیپ بود .

یکروز چندتا اونیفورم که نمیدانم دژبان یا آژان کدامیک بودند آمدند و پدرم را باخفت و خواری از خانه بزدان بردند .

شنیدم که در آنجا شلاقش هم زدند . هرچه فریاد کشید کسی به ریاضتش نرسید . هرچه دادخواهی کرد دادرسی نبود که به دادخواهی وی بپردازد . سایه ماتم بر شانه ما افتاد . مادرم گریه میکرد . بالاخره من برای رهایی پدرم از زندان بدست و پا افتادم . داستان من و رئیس شهربانی در آنروز بنوبت خود داستان بود . آنروز با زحمت فراوان اجازه گرفتم که چند کله باحضرت اجل حرف بزنم .

همچنانکه سرش به پرونده ای گرم بود پرسید :

— شما کی هستید ؟

گفتم حضرت اجل من رحیم هستم .

سرش را بلند کرد . در چشمانش شعله ای که نمیدانم از کدام کانون روشن شده بود میدرخشید .

چشمانش مخوف بود ، ولی لحن من آنقدر مظلوم و معصوم بود که لبهای فشرده شده رئیس شهربانی را از هم شکفت :

— او . . شما بودید که از من وقت ملاقات میخواستید ؟

— خودم بودم تیمسار .

تیمسار لبخند زن گفت ، حالا بگوئید بینم چکاری بامن داشتید .

با اجازه رئیس شهربانی روی صندلی پهلوی دهنش نشستم و گفتم . .

گفتم آقای رئیس من پسر «محسن م» هستم ، اسم من رحیم است .

سرباس بامهربالی لبخندی زد . اضافه کردم :

— آمدم تا برای شما چند کلمه از «مجنون» تعریف کنم .

— چی ؟ مجنون ؟

— بله آقای رئیس میخواهم گوشه ای از داستان «مجنون عاشق مشهور عرب را

برای شما تعریف کنم

دایس شهر بانی پرسید مگر شما بخاطر پدرتان که در اینجا زندانیست
نیامده‌اید ؟

« چرا برای همین کار آمده‌ام . ولی اجازه بدهید برای شما بگویم
که مجنون از دست روزگار چه کشیده‌است . بشنوید این حکایت بنویس
خود شنیدنیست .

تیسار بهندلی خود چرخ داد و رویش را سمت من برگردانید :
« بگوئید ببینم ، گوش میکنیم . .

حرفهای من پس از يك مقدمه کوتاه از عهد کودکی لیلی و مجنون و « عشق
در مدرسه » و جنون در کوه و دشت و رقابت « ابن سلام » و زمزمه هروسی لیلی با
« ابن سلام » بیان جاسید که مجنون دیگر موجود بیچاره‌ای شده بود .

بیچارگی هم برای خود حد و حسابی دارد ولی در زندگی مجنون این بیچارگی
از حد و حساب گذشته و به « لانه‌ای » رسیده بود .

حدیث عشق و جنون این امیرزاده عامری بر کوهان شرها سوار شد و در صحراها
و بادیه‌ها انتشار یافت .

قبیله‌های عرب چه در حجاز و چه در یمن ، چه در نجد و چه در شام ، همه جا با
این قصه غم‌آلود مانند شمع محفل خود گرفته بودند .
این سرگذشت رادهان پنهان و دشت بدست در شب نشینی‌ها مپگردانیدند .
یواش یواش این ماجرای بگوش امیر « نوفل » رسید و این نوفل پادشاه قبیله « بنی
تمیم » بود .

شاهی قلمك افسر و زمین تخت	چون چرخ قویدل و قوی بخت
سر خیل سرافکنسان ایام	نام آور عهد ، نوفلش نام

این « نوفل » امیر مقتدری بود . محبوب هم بود . عشیره بنی تمیم نسبت
به امیر خود وقادار بودند .

نوفل میتواند هر وقت اراده کند با هر قبیله‌ای اعلان جنگ بدهد و نسبت
بهر قبیله که دلش خواست ائتلاف کند . این دیگر دست خودش بود .
نوفل با همه خوی نظامی و خصالت لشگری خود مردی شاعر منش بود .
شاید در جوانی لذت درد آور و درد لذت بخش عشق را چشیده بود این بود که از امرای دیگر
نسبت به « قیس عامری » شیدا تر و شیفته‌تر شده بود .

تیسار سؤال کرد :

قیس عامری ؟ . ان دیگر کجا بود ، گفتیم حضرت اجل این قیس اسم خود
مجنون است ، آخر این پسر که از دامن مادرش دیوانه پائین نیامده بود ،

دیوانه ها را روزگار دیوانه میکنند . هیچکس در بخل مادرش دیوانه نمیشود .
 این پسر بچه قشنگ بود ، زرنگ بود . گذشته روزگار و پیرا بدین روز سیاه
 نشاند و «قیس» را توی دهن های مردم بنام «مجنون» شهرت داد . باری ..
 باری آقای رئیس ، این نوفل تشنه شعرهای شیرین ، تاله های تلخ مجنون
 عامری بود همه شب بهنگام «مسامره» دستور میداد که سر گذشته قیس را آمیخته
 با شعرهای دلاویزی برایش تعریف کنند .
 آنشب سخنگوی عبارت پرداز با شیوه شیوای خود گفت که افسوس .. و بعد
 خاموش شد .

امیر نوفل مثل وعد قریاد کشید :
 - افسوس ! این افسوس یعنی چه ؟ آیا چه پیش آمده که مایه ناسف است !
 سخن گو بادلتنگی فراوان گفت :
 - دیگر از مجنون چه میپرسید . امیرا چه میپرسید ؟ نوفل باخشم و خشونت
 ترس آوری از جا بلند شد .

- زود باش . حرف بزنی . مثل اینکه قیس بنی عامر را کشتند . اینطور است ؟
 من نامردم اگر ناآخرین قطره خون خود را از این عاشق ناکام حمایت نکنم . من
 خون ندارم اگر بخونخواهی قیس عامری ناآخرین لقمه تنم در میدان جنگ پایدار
 نمانم .

بزرگان قبیله دورش را گرفتند :

- آخر بگذارید ببینم سخن گو چه میگوید .

این عرب عبارت پرداز تعظمی کرد و گفت :

- نه قربان ، اینطور نیست . دست و دامن کسی بخون قیس آغشته نشده ولی
 کاری شده که برای قیس تلختر از مرگ است . مگر بعرض امیر نرسیده که پدر لیلی
 میخواهد دخترش را چیرا بمقد «ابن سلام» در بیاورد .
 نوفل دوباره خروش کرد :

- نه ، من نمیگذارم . این محال است . این شدنی نیست . و بعد بر بدبختی
 مجنون عامری گریه کرد .

نالیله و گریست ساعتی چند	وانگه بهدای خورد سوگند
کاین هر دو شکسته و اره انم	یعنی که به و هاشان رسانم
پیوند چنین عروس و داماد	بنام بزیان تیغ فولاد
و بی درنگ قبیله بنی عامر اعلام جنگ داد و این جنگ خونین یکماه طول کشید	
چون سبزه بیکدگر فتادند	شمشیر بیکدگر نهادند .

از گورد سپاه شد به پیدا
 شورشید نهان مشاره پیدای
 آواز خدنگ پس فشاندند
 پیغام اجل بدان رساندند
 از خون مبارزان پیکار
 شمشیر اجل گرفته زنگار
 تیغ آمد و تیر بر سواران
 از آبر سپر چو برق و ماران
 به مجنون گفتند که گناه این خون‌های ناحق دامن ترا خواهد گرفت .
 مگر چه شد . چه حارته‌ای پیش آمده است ؟ تا آنوقت مجنون نمیدانست
 که چه قیامتی قیام کرده است .
 - ایوای پس توتیدانی که امیر نوقل سردار قبيله « بنی تبیم » پایدر لیلی
 دارد چنگ میکند .
 - نه .

و بعد پرسید چرا .
 گفته شد که امیر نوقل بخاطر تو میخواهد قبيله لیلی را از پا دریاورد تا
 پدرش این دختر را بتو واگذار نماید . این خونهای ناحق در راه تو رخاگ میریزد .
 مجنون همچنان با پرو پای پرهنه ازدامنه کوه سر بهشت گذاشت و آمد آمد
 و خودش را بمیان معرکه چنگ انداخت .

میگشت میان آرز سواران
 سرگشته بخون زتیر باران
 هر جا که دو کس نمود ناورد
 زخمی زمین براو همی خورد
 از زخم دلاوران بر تاب
 جان کنده بزیر زخم قصاب
 میگفت ای بلان بگوئید
 کز کشتن یکدگر چه جوئید ؟
 مجنون فریاد زد که شما چرا شمشیر بهمدیگر گذاشته اید . شما از جا یکدیگر چه
 میخواهید . ببینید من هستم ، من مجنونم ، من کانون این آتش خاما ندوزم اگر شعله
 مرا فرو بنشانید .

این آتش خاموش خواهد شد . کشتن من چندان دشوار نیست . نه هیچی دشوار
 نیست . این چند قطره خون از قلب من بیک لحظه فرو خواهد ریخت و چنگ میان بنی تبیم
 و بنی عامر پایان خواهد رسید .
 مرا بکشید . مرا بکشید .

حومه تیسار بالاخره سر آمد و بالحن خشنی گفت :

- مقصود ؟

گفتم مقصود من اینست که پدرم گاه ندارد . پدرم کاری نکرده که به زندان
 شما گرفتار شده است .
 من گناه کردم . من سوری را دوست میدارم . سوری . این سوری دختر تیسار

مرتیب ... است و من دوستش دارم من معنون این لیلی تهرانی هستم - پیدرم چه ؟
 پدرینوای من بسی گناه است - بغداد پدر من گناه ندارد، در اینجا اشکم سر از پر شده
 تیسار خندید و غش غش خندید و آنوقت گفت بسیار خوب پدر شما همین امروز بخانه
 خود باز خواهد گشت - باز هم حرفی دارید ؟

— تیسار، خیلی متشکرم ولی مرا نمیخواهید به زندان بفرستید ؟

خیال انگیز

از آنجا بکراست بخیا بان اسلامبول رفتم و بکسر بیخانه تسلیم شدم. تا
 بخودم بجنبم از شراب قزوین لبریز بودم و شب هنگام که بخانه خودم بر میگشتم
 مست مست بودم .

دفعه فریاد کشید که رحیم مژده من کو. مژده مژده بابا از زندان بخانه
 باز گشته است .

ولی من در این دنیا نبودم که پیدرو مادرم فکر کنم . من زبان گویا نداشتم که
 یاد دقت حرف بزنم ، باهای مست من بهم می رسید . معینا از پله ها بالا رفتم .

اتاق من ، اتاق تاریک من . دیگر چرا کبریت بکشم و چراغ اتاقم را روشن
 کنم . این خمکده چنان در دود غم غرق است که با نور هیچ چراغ روشن نخواهد
 شد . چراغ اتاق من از خانه همسایه نور می افشاند و اکنون دوساله است که این
 چراغ بخانه من نور نیده هد .

چراغ مرا سوئیس بردند و نور زندگانی و چراغ جوانی مرا خاموش کردند
 حتی حوصله نکردم که لباسم را هم در بیاورم . همچنان بالباس روی تخت خواب افتادم
 و از این عالم بدر رفتم .

اگر نفس معطر صبح نبود ، اگر این نسیم بهشتی که از گریبان البرز دامن
 می کشد بر مائین من نمی گذشت ، تا بامداد قیامت بیهوش و مدهوش افتاده بودم .

در آشب که نخستین شب شراب و نخستین مرحله مستی من بود خیلی جلورفته
 بودم . من طفل يك شیه ای بودم که سرال پانصدساله ره صدساله پیرودم . من مثل
 کهنه کارها در آشب میخوارگی کرده بودم .

مستی .. چه خوب . چه پناه مطمئن و چه پناه دهنده مهربان ، راستی اگر
 مستی نبود از دست غمهای زمانه بکجا پناه می بردیم

«غم در دل و باده در صراحی دارد خاکش بر سر که قم خورد می نخورد»
 میکرده های خیابان اسلامبول باید ارباده که . . دیگر از آن تاریخ شب من
 و روز من و وقت و بیوقت من همه در مستی و بی پروائی میگذشت . من اگر بدامن

میکنده پناه نبرده بودم خاک شده بودم .

• • •

آهسته آهسته از گوشه غریب خیابان بسمت پاتین پیچیدم، سرم گرم و مقزم داغ بود . قلب من در مشت مرموزی فشرده میشد .

ناکبان نگاه من اذیتش روی من بطرف عمارت بانك ملی پر کشید و در همتا ایستاد .

نگاه من در لایلای موهای فراوانش که آفتاب نصف النهار آن روز را باخواب قهوه رنگ کرده بود فرو رفت .

مستی از سرم پرید و يك نشسته و نشاط دیگر بجانم افتاد .

ای هجب ، این سوری عزیز من است . این سفر کرده نازنین من است که از سفر باز آمده و عمر پر باد رفته مرا دوباره بنیاز گردانیده است .

من نمیدانم چه بگویم ؟ بگویم که چطور شدم يك صحرا مورچه بجانم افتاد در يك دریا شور و نشاط غرق شدم .

تو نمی توانی فکر کنی که «دیدار یار غائب» چه ذوق و چه شوقی دارد . من رقص کردم بغدادی ، پیاده روی ، جلوی چشم مردم رقص کردم و بعد فریاد زدم :
سوری ، سوری !

بسمت من برگشت و شکل ماهش در فروغ فرح و شادمانی درخشید دستش را بطرف من دراز کرد .

دیگر نمی توانم برای تو تعریف کنم که این خیابان شلوغ و یلوغ فردوسی را از این سمت آن سمت چطور پیروم . داشتم زیر ماشین میرفتم داشتم خود کشی میکردم دستش را دست گرفتم و دیوانه وار بلب گذاشتم سرا پا میلرزیدم مثل پید ، مثل پید .

بامهربانی دستش را پاتین کشید و گفت بد شد ، بغداد خیلی بد شد مردم دارند مارانگاه میکنند ؛

•

— تا کسی انا کسی !

من و سوری توی «فوتو»ی این صندلی دولتری فرو رفته بودیم شوغور بهاشین گاز داد و من در آغوش «شاهد» و شکر چنان مست بودم که اگر بآتش می انداختند از سوز و گداز خود خبر نداشتم دل این اتومبیل کوچولو بچپ میرفت براست میرفت از پیچ های خیابان می پیچید و سر چهارراه ها با انتظار فرمان می ایستاد مگه می رفتم ؟ من چه میدانم داریم بکجا میرویم

ناکبان سربك كوچه ترمز كرد سوری پیاده شد و آهسته گفت از من بیست قدم فاصله بگیر . چند لحظه توی تا کسی ماندم و بعد بدنبالش افتادم .

میخواستم پرواز کنم و این بیست قدم را سریعتر از سرعت نور بپیمایم تا با او
باشم اما او بسیار دست پاچه بود . گاهی عقب بر میگشت و انگشت روی لب میگذاشت .
یعنی احتیاط کن .

حق هم با او بود این سوری دختر . . . این گوهر شیچراغ يك دودمان بزرگ .
این عزیز دل يك خانواده شریف . این سوری محبوب من است که میخواهد طبرقم
پدر و مادر و قوم و خویش و اجتماع و قراین اجتماع به آغوش من تسلیم شود .
چه حکایتی راستی که حکایت است!

شنا زده در یک خانه خفه شده را بصدا آورد و بعد نیمه رختی بست من برگردانید
و آهسته از لای آن در نیمه باز ناپدید شد . پس از چند لحظه من را و من و سوری
عزیزم در آن اتاق غرق در لکه و خیس در رطوبت رو بروی هم نشسته بودیم . فقط
میخندیدیم . من قهقهه میکردم و او هم بقیقه میخندید مثل اینکه بخنده من میخندد یا
میخواهد باخنده من هم آهنگ باشد .

خنده سوری انگار پاره آتشی بود که بخرمن هستی من شعله می انداخت و جان
مرا میسوزانید .

میخواهم بگویم که خنده وی دردناک بود . ولی من در اعماق مستی بیکار
نیست . باز هم میتوانم فکر کنم .

یاد باد ! این سوری نیست ! این دختر همسایه مانیت که حالا جام لبالب خود را
مستانه بجام من میزند و به سلامتی من ، به شق من و زندگانی من
نوشابه می نوشد ؟

سوری ! از چه وقت لب و دهان آلوده بشیر تو بایاله آشنا شد . از چه وقت تو مثل
کهنه کارها راه و رسم مستی و بی پروایی را یاد گرفته ای ؟
آیا این از همان اروپای تست ؟ آیا راست است که در اروپا دختران
را در مکتب فسق و فجور تربیت میکنند . اینجا کجاست . تو اینجا را
چطور شناخته ای ؟

اینجا که بیشتر بوی رانه های فحشا و بیخوله های فساد میماند . اینجا ای حور
بهشتی من جهنم است . تو کجا و جهنم کجا ؟ سوری گفت اوه . دمی را خوش باش و بعد
با زوهای از بلور روشن ترش را برگردن من حلقه کرد .

فریاد زدم :

آه ای عزیز من . ای سوری دلبر و دلخواه من .

هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی

چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله پیش

من ترا ای ستاره امیدم در افق مغرب گم کرده بودم .

من سراغ ترا در کشور سوئیس ، در کنار دریاچه «لن» در امواج نور
و نعمت اروپا می‌جستم چطور شد بیهوشیت بلندی داشتم که ترا دریای عمارت بانک
دوباره گیر آورده‌ام .

دخترک چشمان بی نهایت شیوه‌گرش را بچشم‌های خون گرفته
من دوخت :

— سوری؟ سوری کیست؟ نه چانم . نکند که عوضی گرفته باشی . . .

نگذاشتم حرفش تمام شود :

— تو، همین تو سوری من هستی . همین تو محبوب منی همین ترا ، همین تو بلارا از
خدا می‌خواستم . وحشیانه در آغوش گرفتم .

آهسته گفت «بر پدر مستی لعنت . و بعد سر پینا گوش من گذاشت :

— نه عزیزم . اسم من سوری نیست . من «شهرین شمیرانی» شاگرد اقدس رشتی

هستم . من مال شهر تو . . .

من لال شدم ز بانم باک بند آمد .

دوباره گفت :

— تو خاطر خواه سوری هستی . پس او کیجاست . خانه اش کجا بود ؟ شاگرد

کسی بود یا خودش خانه داشت ؟ پدر خاطر خواهی بسوزد .

یواش یواش گردنم بسمت جلو خم شد . سرم را بردام آن زن داشت کار گذاشتم

وهای های بگریه افتادم .

گریه کردم . گریه کردم . آنچه نوشیده بودم همه را خون و خوناب کردم و از چشمه

چشم بردام آن لوده این زن ریختم . این زن . این شبح خیال انگیز . اینکه چشماش ،

لب ودهاش ، زلف های خوش رنگش ، هیكل و اندامش و بالاخره همه چیز حتی تن

مدایش هم بگشاده عزیز من میباند .

بردامن همین زن اشك ریختم . مثل بچه عاقل حق زدم . مثل بچه ها گریه

کردم . کم کم مستی از سرم پرید . خیال من آرام شد و آن شبح خیال انگیز

آرام آرام رنگ حقیقت و جلوه حقیقت بخود گرفت . دیدم نه .

این سوری من نیست . خودش هم میگوید من نیستم .

تازه با اوشیاهت هم ندارد فقط گاه و بگاه که سرش را تکان میدهد و

یکدسته از زلف موج دارش بگوشه راست پیشانی اش بر روی چشم و چهره اش فرو

میریزد و دوباره بعقب میلفزد .

فقط همین . فقط این رُست را از سوری من یاد گرفته و گولام زده و مر

باین خرابه کشانیده است .

دو این هنگام احساس کردم که در و دیوار این خانه دهان باز کرده‌اند و بامن حرف می‌زنند .

من دهن کجی می‌کنم . مرا باد دشام و توهین و ناسزا و مسخره گرفته‌اند دیدم زمین ازدها شد و دارد مرا بلع می‌کند . هوا مسموم شد و من دارم خفه می‌شوم .

دست و پا گم کرده چند قطعه اسکناس روی میز ریختم و بلند شدم .
هین ؟

گفتم هین . . . و بعد گفتم مرا به بخشید من اشتباه کرده بودم . «او» در تهران نیست در ابران هم نیست .
آن زن زشتکار لبخندی زد و گفت ترا بخدا می‌پارم ولی از من بشنو و برای زن گریه نکن . زن هرچه زیبا و فتان و دلریا باشد باز هم لایق اشک تو نیست .

ای وای اگر یه برای زن ! اشک برای زن ؟ آه برای زن ! بخاطر این موجود لوس پروری ! بخاطر این پاره یخ ؟ این مجسمه که نه دل دارد و نه دستی دارد که شایسته دل‌داری باشد . بخاطر این رؤیای کاذب که هرچه شیرین و شیواست باز هم جز دروغ و مریم چیز دیگری نیست ؟
گریه بخاطر این ؟ حیف نیست که آدم اشک خود را ، اشک شفاف خود را دریای یک چنین طیف قریبکار بر خاک بریزد .
برو ، برو از من بشنو . از یک زن زشتکار باور کن که زن شایسته دوست داشتن نیست . برو که خدا نگهدار تو باد .

نامه‌ای از ژان

دیگر کار من از این کارها گذشته بود . .
کار من از بند پدر و نصیحت مادر و وعده‌های «بچه گول زن» رافت و حتی تعقیبات آن زن هرجائی که نفس افسون کار زن را بقول خودش برای من تحلیل کرده بود با آن طرف افتاده است .
من دیوانه‌ام . دیوانه‌ای آزاده ولی بی‌آزار .
دیوانه‌ای که تنها نفم خویش و نفم رسوائی خویش پرداخته و کاری بکار کسی ندارد . من بدین روز و بدین روزگار افتاده بودم .
سطح توقع‌ها و تمناهای من رفته رفته پائین می‌آمد . من دیگر از او توقع و تمنائی نمیداشتم . حتی هوس هم نمیکردم او را بینم زیرا میدانستم که دیگر این سودی آن سودی نخواهد بود .

این دختر که در امواج جلال و جمال قاده اروپا پرورش میشود برای قاره
آسیا ارزش و اعتباری نمی شناسد ،

فرنگ خوشگل ، فرنگ قشنگ ، این فرنگ با خوشگلی ها و قشنگی های
خود چنان محبوب مرا مجذوب کرده که هیچ قشنگی و خوشگلی در این دنیا خاطر
فریفته شده اش را رضا نخواهد ساخت .

با خودم حرف زدم : گناه سوری من چیست ؟
چرا او نباید قشنگ ها و قشنگی ها را دوست داشته باشد . مگر محبوب
من دختر نیست مگر از جنس زن نیست مگر عنصر زن را زیبا و زیبا پسند نیافریده اند
سوری اگر نور و عفت و زیبائی و زیندگی این دنیا را دوست دارد
گناه ندارد .

من گناه دارم . این منم که گناه کرده ام و دل بدختر همسایه ستام .
گفته میشود که سر عشق فلسفه و منطق درد نیکند . آدم در آستان
چنون اجاره داد استخاره بگیرد . در پای این دستگاه باید تسلیم شد . باید
زبان زد . باید سر اربا شناخته بگرداد بلا افتاد .

فکر کردم که این دختر کی بود . چی بود ؟ من کجا و او کجا ؟ چکاری
شده که وجود وی مانند گره سفت و سختی در رشته زندگانی من افتاد . چکاری
شده که من در آستانه عشق وی نشستم . اگر چه پیش از همه چیز بگناه خود اعتراف
کرده ام ولی دارم میگویم که من گناهکار نیستم . بخدا این گناه از من نبود .
گناه از سوری من بود که ما آن جمال حبل در آئینه روی کار گناه من
جلوه کرد و با من حرف زد و دست بدست من داد و سر بصحرا گذاشت و دست
آخر مرا نك و تنها در صحرا رها کرد و خودش بآبادی برگشت .
عزیزم چرا ایسکار وا کردی ؟ چرا کردی ؟ من دوق تو چه بد کرده بودم
که تو يك چنین کیفر جاوید ، باین هذاب الیم گرفتارم ساختی ؟

خداوند ! من سوری خودم را بخشیدم . « تو هم او را ببخش ، سوری من
اگر خار است و اگر گل پرورده دست چمن آرای آفرینش است باز هم این دختر
گناهکار گناهی ندارد . نه ، گناه ندارد ، حیف نیست که من این فرشته معصوم را
معصیت کار بشمارم .

شب گذشت و روز گذشت . شبها و روزها آمدند و رفتند و این غم من ،
این غم بی انتهای من با مرور ایام فزوده تر و سنگین تر میشد و نغمه ای که در دل
تک من از درد فراق بوجود آمده بود داشت مرا میکشت همیشه اشک در چشم و
گریه در گلو داشتم .

آه از این درد گذشته که میخواهد زجر کشم کند . آه از دست دختر همسایه
که دل مرا برد و جان مرا بُرد . بین چه دختر بیرحمی و بی عاطفه ای بود .
از گذشت شب و روز خبر نداشتم بلکه هر روز داغ قراق او را در قلب
خود تازه تر احساس میکردم انگار که او دیروز رفته و من تازه هست و چهار
ساعت است از دیدارش محروم مانده ام .

انگار که هم اکنون اتومبیل سرتیپ براه افتاده و « من بچشم خویشتن
دیدم که جانم می رود » .

انگار که سوری من هنوز ترفته ولی دارد دست و پای خود را برای يك
سفر دور و دراز جمع و جور میکند و من آن معکوم باعدم که یک لحظه پس از
سفر این دختر اعدام خواهند کرد .

تو بامن چکار داری . تو از درد من چه میپرسی ، تو اگر درد عشق را
نپسیده ای و زحمت عشق را نکشیده ای دست از جان من بردار . بامن حرف نزن
که من یازبان تو آشنائی ندارم .

مستی و بازهم مستی و بازهم مستی ولی آیا شراره های ضمیر مرا این آب
آتش ناک فرو می نشاند .

آیا این مستی هر چه از دنیا بذرم پیرد و از دنجهای دنیا بدورم بدارد یاد
سوری را هم از خاطرم بدر خواهد برد .

ناگهان نامه رسان پست در خانه ما را بفریاد درآورد و این پاکت آبی
رنگ را از لای در بکف حیاط انداخت .

دفعه دویده پاکت را برداشت و تا چشمش به تمبر فرنگی افتاد پنهان از
چشم پدر و مادرم بکراست پست من دویده و مثل اینکه کلید گنجهای دنیا و سند
سعادت ملتهای جهان در مشتش باشد بر من منت فراوان گذاشت تا پاکت را
بمن سپرد .

حق با او بود ، این پاکت همه چیز من بود هر چه بود دفتر قلب من و
کتاب زندگی من بود .

مثل همیشه تشنه شراب در مغز واستخوانم میدوید و من مست و مخمور
روی تخت خواب افتادم و این پاکت را بلبان تشنه خود فشردم مثل اینکه لب و
دهان سوری را در اختیار دارم با التهاب شگرفی مایچش کردم .

در زیر مارک « بار آویون » با خط لاتین اسم من ماشین شده بود :
« مسیو رحیم - م » و بعد « تهران - ایران » و نامه سوری اینطور شروع
شده بود :

« رحیم عزیز ، تقریباً نزدیک يك سال است که از ایران دور شده ام . »

اوه يکسال ؟ راستی یکسال است که سوری من رفت و مرا تک و تنها در
این غمگده نشاندید است ؟

پس چطور من زنده‌ام . یعنی چه ؟ هرگز باور نیکردم که دور از وجود
عزیز او زنده بمانم .

نوشته بود که « بی‌مناسبت ندانستم بشما کاغذی نوشته و پادآوری کنم که
هنوز شمارا فراموش نکرده و هرچا باشم حرف شمارا میزنم . »

و نوشته بود که : « . نمیدانم چه میکنید کار و بارتان چطور است ؟ آیا هیچ
یاد من می‌افتید ؟ اتفاقا چند روز پیش که حرف از همه جا بود... »

میاهی هاوسپیدی‌های ماشین شده روی این صفحه لطیف میرقصیدند . آیا
این سوری منست . این همان دختر افسونکار است که یکسال پیش با من حرف
میزد و بروی من میخندید و دلم را از جا میکند و بمن جان می‌بخشید .

تو همان بودی که میگفتی « بمن بگو تو » تو همان بودی که پهلوی به پهلوی
و بازو پیازوی من در حاشیه‌های شمرمش‌خیابان پهلوی پای آن درختها ، زیر آن
سایه‌ها مرا درعالمی‌ترین اوج احلام و تمنیات پرمیدادی ؟

تو همان بودی که قلب بیقرار مرا فرارگاه ابدی خود شمرده بودی مگر
قلب من کاین زفاف تو و لبخند تو قفل عروسی ما نبود ؟

ایوای این توئی که حالا باین سردی و سادگی لب واکردی و عوض آنهمه
آتش و التهاب بجان من یخ میریزی .

سوری از پسرعموی خود کیانوش یاد کرده بود و گفته بود که همیشه با هم
هستیم ولی هنوز ترا فراموش نکرده‌ام .

« .. در لوزان اوائل خیلی دلم میخواست بایران بیایم چون خیلی تنها
بودم اما حالا در ژنو خیلی از قاصملهایم اینجا هستند و ما همگی دور هم جمع
هستیم البته گاهی دلم خیلی میخواهد بیایم ولی فکر میکنم حالا زود است . اینطور
نیست بگذارید يك كمي بیشتر بمانم تا وقتی آمتم بهتر قدر مرا بدانند . راستی... »
نامه سوری از دستم بدامتم افتاد و از دامنم پیای تختخواب لغزید و من که
مست مست بودم یکباره از هوش رفتم .

دردنیای بیهوشی او را دیدم که مستخره‌ام میکند . ادای مرا درمی‌آورد ؛
بمن طعنه و کنایه میریزد .

پسرعموی جوان و قشنگ و پولدارش را برغم میکشد برای من پشت‌چشم
نازک میکند .

پشت دستم را گاز میگیرم که چرا بکندش تسلیم شدم چرا به بندش افتادم
چرا باور کردم که دختر همسایه ما را خدا با آب و گل دیگر سرشته و در کالبد

نازینش روح دیگری را دمیده است .

چرا دوستش داشتم و اما چرا دوستی کردم دستم را جلو میبرم شاید
بدامش پیایزم و مستمندانه به خواهم که دوستم بدارد ولی افسوس

گل سوری

دستم را جلو میبرم بلکه بدامش پیایزم ولی افسوس ، افسوس که دست
کوتاه من بهرمای نخیل نیرسد .

گاه و بیگاه فکراتتعار در مغز من مانند جرقه ای که بموم پیافند یا سوزش
فراوان فرو میرود . اما این فکر خیلی زیاد قوی نیست که بتواند بر مغزم چیره شود .
این ... ؟ شاید سوری من آنطور دیوانه ام کرده که حتی اراده خود کشی را هم
از من گرفته است ؟ شاید :

من مال خودم نیستم تا خودم را نابود کنم . عشق . این عشق هر چه هست
بی انصاف است ، بی رحم است ، بی عفت است ، لاپاک است ، این عشق بی همه
چیز است که مرا در آرزوی دختر بدقول و بی وفا و بی عفت و بی همه چیز انداخته است .
اما نه خدایا توبه کردم . سوری من هر چه نامهربان و بی وفا و فراموشکار باشد يك
الاهی زیبائی و فرشته عصمت است سوری دختری معصوم است ، دختری نجیب است
محبوب من که گداهي نکرده . کاری نکرده . اگر پدرش گوهر خود را در هوای مشتری
و يك ورودارتری بمن تیغ فروشد از خود او چه گله ای میتوانم داشته باشم .
نه ، ای سوری عزیزم ، من از تو هرگز شکوه و شکایت ندارم .

کم کم هوا رو بر ما میرفت . اوه این بهار بر من چه گذشت . این شش ماه
تا بستان و یا بزرگچه تلخ و چه ناگوار گذرانیده ام .

بیداری شبهای من ، بیهواری روزهای من . اتاق او هنوز تاریک است .
پیچ را دیو را باز کردم . گوش دادم دیدم «روح بخش» با آن آهنگ دیوانه
کننده که روی قلب آدم می غلطد از زبان من سخن میگوید : «ای امید دل من کجایی»
فریاد زدم :

— کجایی ای امید دل من ؟ کجارتی ؟ جلوه های تو کو ؟ لبغندهای تو چه شدند .
کجایی ای امید دل من .

ای فروغ قلب من ، ای روشنائی جوانی من . تو که اینطور نبودی ؟ من ترا
از آن روز که شناختم ام هرگز بیهوشی و خیرگی امشب ندیده بودم
این خاموشی و افسردگی تو مرا میکشد .

ای شبهای بهار ، ای روزهای بهار ای تو که تانیه شب ، تا بعد از نیمه شب
بیدار میماندی و تا من بخانه با زنی گشتم توبه بستر ناز می رفتی تا چراغ اتاق تو دو بار

علامت نمیداد من بر تخت خوابم نمی افتادم .

بن نگاه کن . نگاه کن ببینم . این تومی که دیگر نبخواهی بن نگاه کنی .
دیگر بن نخواهی خرید دیگر با من ، بادل من حرف نخواهی زد . این تومی ؟
روح بخش گفت ای امید دل من کجائی و بعد خاموش ماند ولی راهگذری بآهنگ
« کوچه باغی » این شعر را که نمیدانم از کدام شاعر است در دل شب غلطانید .
آتش بزمستان و گل سوری به يك زشت وفادار زمد حوری به
ای معجب . ایتهم حرفیست . بیاد ماجرای روز افتادم . ماجرای همانروز .
همان روز . . .

پیش خود گفتم مگر پروین زشت است ؟
نمیدانم کجا بودم و میخواستم بکجا بروم . ناگهان خودم را توی اتوبوس
خط یازده دیدم . این اتوبوس ومن وده یازده نفر مسافر دیگر را که از زن و مرد
و پیر و جوان که روی هم ریخته بودیم دم مسجد شاه پیاده کرد .
هواسرد بود ، از آندست خیابان که آفتاب ساعت نه صبح در نور و حرارت
مطلوبی غرقش کرده بود بسمت سبز میدان میرفتم دهانه سبز میان مثل همیشه شلوغ
بود جلوی بساطيك برتقال فروش ایستادم . مثل دیوانه ها دیوانه ها همه چیز خیره
میشوند همه چیز نگاه میکنند این نگاه همه چیزشان در عین حال بی همه چیز است .
نه نگاه تعسین است و نه نگاه تنقید . این جور نگاه ها خشك است . بی
کرده است . مرده مرده است . من بساط این برتقال فروش بایك چنین زست بی روحی
خیره شده بودم . نگاه من مرده بود .

هدای زنی مرا از عمق آن بیهوشی بالا کشید . با نظرف برگشتم . این خان
بود که بن گفت آقا ، باو هم نگاه کردم ولی دیگر نگاه من زنده شده بود .
تقریباً زنی یابسن بود اما محترم بود . هیکل نسبتاً چاقش را توی يك چادر نماز
فاخر پیچیده بود .

بالعن شرم آلودی گفت میدانی چطور شد ؟

— مگر چطور شد ؟

.. با این معصومه کلفت خودمان بیازار آمدیم و خرید کردیم اینرا بخرد آنرا
بخرد هر چه میخواهی بخرد ناگهان دست توی کیفم کردم دیدم که هیچی ، حتی يك شاهو
پول هم ندارم تا بندو بساط را بخانه برسانم .

خنده ام گرفت . آدم گاهی باین درد دچار میشود . توی اتوبوس می نشیند و
یادش می آید که کیف پولش را توی طاقچه یا روی میز جا گذاشته و در همین کیفیت
اسف انگیز بلیط فروش هم نزد يك می آید و بی حرف و سخن دستش را با بطريك
قران جلومی آورد و اخم هایش را به هم می فشارد یعنی معطل كن .

طعنه و كتايه و مسخره و مثلك در انتظار شماست، جرات نداريد بگويد ندارم، جرات نداريد راز غراموشي خود را با يك موجود حسابگر كه هيچ چيز را غراموش نمي كند بيان بگذاريد .

مثل مار كزيده بخودتان ميپيچيد و دستان براي صدمين بادشوي جيب هاي بالا و پايين شما عقب دهشاهي ميگردد كه آسروي شما را بادوتا پول سيا بخود اي لعنت به اين دونتا پول سيا و لعنت بر آبروي كه ييش از دونتا پول سيا ارزش ندارد . لعنت بر آبرو .

شب پيش مادرم از بابت پولی كه بحساب «پول جيب» من مي برداشت يك چنك اسكاس ريزودرشت بمن داده بود مادرم از مال پدر خود يك كمی پولدار است. اين يك چنك اسكاس درهم و برهم توي جيب بفلم بود. بي گفتگو دست جيبم بردم و هر چه كاغذ كهنه و پامداشتهای ياره پاره و كارت و بريت و اسكاس بود همه را بكماره پيشكش كردم مثل اينكه لال باشم لب سخن باز كردم. خانم بخنديد ، ولي نگاه هيقي بمن انداخت :

« من فقط ميخواهم كه با تا كسي بخانه ام برگردم .

من بيش از يك تومان احتياج ندارم .

آنوقت گفتم كه معصومه كار دارد زي تواند با من بيايد . اگر شما براي چند لحظه پسر من ميشديد و مرا بخانه ام ميرسانيديد . . . بي نهايت ممنون ميشدم . ديگر اراده اي نداشتم تا فكر كنم . اراده مرا دختر همسايه من يا خود به فرنگ

برده بود .

با هم توي تاكسي نشستيم . ته سوالي كرد و ته جوابي شنيد و نه من حوصله سوال و جواب داشتم . فقط احساس ميكردم كه اين تاكسي دارد ما را از پای عجمه باغشاه بسمت حشمت الدوله ميبرد .

سريك كوچه ترمز كرد .

گفتم خانم ، خدا حافظ شما . من با همين تاكسي خانه خودم برميكردم با اصرار مادرانه اي دستم را گرفت و از تاكسي بيرونم كشيد :

« تا يك قنجان قهوه بشما ندهم نميگذارم برگرديد .

و با خنده اضافه كرد :

« هنوز قرار مادر و لورژندي ما با نتهای مدتش نرسيده است . هنوز يك ربع ساعت با خروقت مانده است .

توي كريدور ، اينجا و آنجا گلدان های قشنگ ، تابلوهای عالي ، تكه های عتيق و گرانبهائي مي ديدم كه به يك دودمان كه سال تعلق داشت و ميراني جان دار و زبان دار بود كه بياي پندري متشخص و ارجمند صحبت ميكرد .

آهسته پکنار بخاری تمکيه دادم تا مادر ناخناس من فتنجان قهوه را بخورد
 بمن بدهد و از بند فرزندى خود آزادم سازد . اما اينطور نبود . خانم دستور
 داده بود که برای من تهیه وتدارك بپيئند . کار قهوه بپچای و شیرینی رسید و
 یواش یواش پای ناهار بپیان آمد .

اسمش طلمت بود . بردامن پدر و مادری شریف پرورش یافته بود که
 برایش هم مال و هم اقتضار هر دو را گذاشته بودند .
 میگفت که پدرم دريك گذشته دور حاکم طهران بود ، پدرم دو تاذن داشت
 و از هر يك بیش از يك دختر نصیب نبرده بود .

من و خواهرم از دو مادر بوجود آمده ایم خواهرم زنده است و یاشوهرش
 در آذربایجان بسر میبرد .

در آن روزگار که من جوان بودم هنوز مدرسه های دخترانه بشور و شهرت
 امروزه نرسیده بود .

برای من معلم سرخانه آورده بودند . این معلم من درس میداد . مشق
 میداد و خیلی هم تعجب بود این من بودم که دوستش داشتم و با اصرار و ابرام
 بسیار بالاخره زنش هم شدم . بد کردم ؟ گفتم نه . خانم . خوب کردید .

- ولی پدرم از این وصلت ناجور که بدامن دودمانش خورده بود سخت
 ناراضی بود و اگر مادر عزیزم رضای مرا نمی چست و بمن تملای می بخشید ،
 بدبخت میشدم .

روزگار شوهر داریم خیلی زیاد دراز نبود .
 پروین من چهار ساله بود و پرویز منم شیر میخورد که «صادق» مرا برای
 ابد ترك گفت .

من دیگر شوهر نکردم و نشتم و به پرورش پروین و پرویز همت گماشتم .
 پروین من اکنون نوزده ساله است و پرویزم در کلاس سوم دبیرستان
 البرز درس میخواند .

من اگرچه زن يك مرد فقیر یش نبودم ولی دختر مردی مبین و متمولی
 بودم که مرا از مال و متال دنیا می نیاز ساخته است .

من که امروز از شما تقاضای کمک کرده ام ، کمک شما احتیاج نداشتم .
 من که گفتم هیچی پول ندارم . حتی يك تکه اسکناس کوچولو هم ندارم تا
 خودم را بخانه برسانم دروغ گفتم و ابراهم بدان که ممکن نیست زنها ، حتی
 زنهايیکه توی کوچه گدا می میکنند پول نداشته باشند . زن هیچوقت تهی دست نمیداند .
 زن اگر هیچ نداشته باشد معنی است می پول باشد ، شما از عمل معاش زن ،

از عاقبت اندیشی زن ، از خصلت جمع و جور کردن زنها خبر ندارید ، این جنس همیشه پولدار است منتها بطاعطی پولدار شدن با هم تلاش میکنند .
من از شما پول نمیخواستم بلکه تمنای دیگری داشتم و هنوز هم نمیتوانم .
نمی دانم .

یعنی نمیتوانم می توانم تمنای خودم را ابراز کنم یا نه ؟
حیرت زده پرسیدم از چه چیز رودربایستی دارید و خوب است بگوئید ببینم چه میخواهید و مطمئن باشید اگر از دست من کمکی بریاید در حق شما مضایقه نخواهم داشت .

در این موقع ننه آشپز آمد و مارا با اتاق تاهار خوری دعوت کرد .
توی کریدور پرویز و پروین هم رسیدند ، مثل اینکه با هم آشنا هستیم دیگر حاجتی بهمرفی نبود .

دور میز مستطیلی که از عطر اشتها انگیز خود فضا را در عطر اشتها غرق ساخته نشستیم . پروین بهلوی دست پرویز نشست یعنی بفاصله يك صندلی بهلوی خودم قرار گرفته بود .

خانم صاحب خانه که بسیار خوش سخن و خوش مشرب بود ، دو بروی من نشسته بود . سر ما به حرفهای بامزه خانم گرم بود ولی من در عین حال یواش یواش با پرویز صحبت میکردم ، از مدرسه و درسهای مدرسه و کم کم از اینکه آیا هنر نقاشی را هم بدانش آموزان می آموزند هم سخن بیان آوردم .

پرویز برای من تعریف کرد که در دبیرستان از این هنر تشویق نمی کنند ولی شاگردانیکه فوق اینکار را دارند خودشان خود سرانه روی تابلو قلم می کشند و گاهی هم بچرم اینکار تویخ میشوند در این هنگام خانم طلعت توی حرف ما دویده و از کارهای نقاشی من تمجید کرد :

سای عجب . شما چه کسی گفته که من نقاش هستم .

خانم گفت من تابلوهای تقلیدی و اینکاری شما هر دو را تماشا کردم و خیلی هم از ذوق شما خوشم آمده و یکبار هم در نمایشگاه «آبادانا» شما را دیدم .
من از شرم سرخ شدم .

بله . شما را دیدم و همیشه آرزو میکردم که روزی شما بنشینم و از هنر ثن تعریف کنم و شما را مثل پسر خودم دوست بدارم و آنوقت رویش را بستم دخترش برگردانید .

— پروین این همان آقا است . آقای رحیم م . نقاش شیرین کار . یادش می آید ؟
دخترک لبخندی زد و نگاه مشتاقی بمن انداخت .

پروین دختر خوش‌هیکلی بود ولی قشنگ نبود . من در این لحظه با چشمان کنج‌کاوتری به این دختر خیره شدم و مادرش هم میخواست من و پروین همدیگر را بهتر به بینم تا بعد از ناهار هرچه دلش میخواست رویش تر ادا کند .

پرویز و پروین مادر را ترك گفتند و خانم دنباله حرفهایش را گرفت .

- پروین مرا دیدید ؟

- دیدم خانم ! دیدم يك دوشیزه متین و خوششوق و ...

- البته زیبا نیست .

گفتم تا مسمی زیبایی چه باشد .

- آقا ، دختر من دختر قشنگی نیست و تا بخواهد نجیب و مهربان و

بارفاست ولی من عقیده دارم که خصلت وفا از زیور زیبایی گران بها تر است .

اینطور نیست ؟

تصدیق کردم باز خانم طلعت گفت که دلم میخواست شبای هنرود و هنرمند

يك چنین همسر بارفا داشته باشید تا از دست غمهای زمانه باغوش دلنوازی پناه

بگیرید . من مصلحت شما را اینطور شناختم .

خانم گفت که برای ارباب هنر همسر زیبا جز دردسر چیز دیگری نیست .

همسر زیبا ناز دارد ، توقع دارد ، دنك و فلك و فر و فر دارد و جان خسته هنرمند

که سخت از دست خودش خسته و فرسوده است دیگر نمیتواند ناز بکشد و

تعارف کند .

پروین من ناز نمی‌کند و نازکش نميخواهد بكمیلیمان گوش نمیدهد و

«كمیلیمان‌تور» هارا هم دوست ندارد . پروین بغاضب شما آرام و قرار خود را

فدا خواهد کرد .

با لبخند ساده‌ای گفتم : خانم از لطف شما خیلی ممنونم ولی می‌بینید این

لطف‌ها همه لطف شماست ، تا پروین خانم چه جور فکر کند .

- از پروین مطمئن باشید . او هم شما را دیده و گمان میکند از شما خوشش

هم آمده است .

و بعد از کمی سکوت :

- اطمینان میدهم که هیچوقت بی‌گدار بآب نمیزنم .

اطمینان میدهم که ...

اجازه خواستم که چند روز بمن مهلت بدهید تا در پیرامون این مسئله حیاتی

بیشتر فکر کنم .

توی راه با این مسئله حیاتی فکر میکردم ولی در آن لحظه که مست و

مهمور از خیابان اسلامبول بخانه خود بر میگشتم همه چیز را فراموش کرده بودم
تنها یاد سوری بود که در مغز من داغ تر و روشن تر از آتش شعله میکشید. تنها
سوری و تنها یاد سوری سفر کرده که حد قافله دل همراه اوست .

هن و تقی

راهگذر گفت که :

آتش بزمستان ز گل سوری به يك دشت وفادار ز صد حوری به
اوه ... سوری و گل سوری ...

گل سوری من اکنون در کشور سوئیس عطر می افشاند و برای من در این
زمستان سوزان از گل سوری مهربانتر از این آتش گرم کننده و نوازش
دهنده است .

و اما «يك دشت وفادار» که از «صد حوری» بهتر است ... این حرف مرا
بیاد پروین انداخت .

پروین دشت است ؟ پروین ملاحمت و صبا عمت و ناز و عشوه سوری را ندارد ؟
پروین آن دست شهر ، سوری این دست شهر نمیشود ؟
آیا اینطور نیست ؟

دیوانه وار فریاد زدم اینطور است ولی من پروین را میخواهم ، من همین
«دشت وفادار» را میخواهم که از «صد حوری» بهتر است . باخشم تمام پشت
دوی پنجره را جلو کشیدم و قسم یاد کردم که حتما با پروین ازدواج خواهم کرد .
و قسم خوردم که دیگر بدختر هبابه فکر نکنم ولی مهربان پروین و سوری ، سوری
و پروین . گاهی این و گاهی آن بویبت در موج ظلمت پیش چشم من جلوه میکنند
و از پیش چشم من میگذرند .

سوری قشك است ، دلرباست و البته با تمام قشنگی و دلربایی خود ،
دل شکن و دل آزاد است . سوری يك کپانوش بلند بالا و خوش هیكل و ترو تند
هم به همراه دارد اما پروین هر چه هست همین است و هیچکس هم جز من بقلب
وی راه نیافته و این قلب دست نخورده تنها مرا میخواهد .

مرا با همین ریخت و ترکیب ، مرا با همین جنون و حیرت ، مرا با همین
بال شکسته و خاطر آزرده پروین بن مهربان خواهد بود . پروین مرا پناه
خواهد داد . پروین زمین مانند پروین آسمان شبستان زندگی مرا خواهد برافروخت .
آنشب تا سپیده دم مستی را با بیداری بهم آمیخته بودم . هم مست بودم
و هم بیدار و صبح سحر بکر است بسراغ دوست عزیزم «تقی» رفتم .

این تقی هم روزگاری مانند من عشق داشت ولی برخلاف من عشقش موصال

انجامید . تقی مثل رحیم سر بندیوانکی بصحرا ننگداشت .
گفتم تقی عزیزم . من دیگر نه پدر و نه مادر و نه خواهرم ، من هیچکس را
دوست ندارم . حتی سوری را هم دوست ندارم . من پروین را دیدم و این دختر
مهربان را پسندیدم . وصال من و پروین حتی است و این تویی که باید مهربانتر
از پدر و مادر و خواهرم برای من برادرانه دست بالاگنی و سر پی سامانم را
بسامان برسانی .

تقی از صفا و صمیمیتی که نشاندادم خوشش آمد و قول داد تا هفته دیگر
تدارك عروسی مرا به چینه . دل من میخواست محرمات واپلی هم محرمات این
عروسی برگذار شود . من از پدرم بدم آمده بود ، ان پدرم بود که رفت و راز
مرا در خانه همسایه به آفتاب انداخت .

این مادرم بود که هر چه از خواهرم شنیدیدم گفتم و این رفعت حتی رفعت را
هم دوست ندارم . اساسا چرا باید این دختره مرا جلوی سوری آدمی تنك حوصله
و کوتاه فکر نشان بدهد من باید از يك چنین خانواده انتقام بگیرم و انتقام من
هم یکبار ترك خانه و خانواده گرفتن است . انکار نه انکار که پسری بنام رحیم
در این دودمان بوجود آمده است .

با پروین عروسی میکنم و بخانه خودش میروم و در همانجا تا عمر دارم
میمانم تا دیگر چشم من خانه خودم و خانه همسایه زم هیچکدام را نبیند ، تا دیگر
اتاق خواب سوری نه تاریك و نه روشن ، هیچکدام پیش چشم جلوه نکند .
من عشق و زندگی خود را در راه این دختر باوقا که بخاطر من فداکاری
میکند فدا میکنم .

روز دوشنبه با خانم طلعت صحبت کردم و روز سه شنبه من و تقی در آن
خانه قشنگ میمان بودیم .

آر روز خیلی بجا خوش گذشت ، تا دو آقا و چهار تا خانم باشناس هم در
مهمانی آروز شرکت داشتند البته در چشم ما باشناس می آمدند زیرا همرا آینده ام
با آنها حلی خوانی صحبت میکرد .

مثل اینکه نسبتی هم در میان بود . باری آروز هم گذشت و بعد از آن
روز شب و روز من با پروین میگذشت و از آنجائی که توی محرم و صفر بودیم و
نمی توانستیم محفل عقد را بر پا سازیم .

گاه و بیگاه تقی را هم با خودم بخانه امروم میبرد و ولی بیشتر خودم تنك
و تنها میرفتم زیرا میخواستم خودم باشم و پروین . میخواستم با نامزد عزیزم

تنها بنام واذلطف و ذوق و مهربانی وی بیشتر بهره ببرم .
 پروین اگرچه صورت زیبایی نداشت ، ولی تا دلم بخواهد سیرتش قیید
 بود ، سیرت زیبای این دختری بن جان میبخشید .

احیانا میان پروین و سودی قضاوت میکردم ژستهای سحرکننده سودی را
 یکطرف میگذاشتم و مهر و عاطفه و وفای پروین را درطرف دیگر ، میدیدم
 که همسر من باید اینطور باشد ، پروین باید همسر من باشد زیرا من بالاتر از
 زیباییها و دلربائیها يك آغوش مهربان و مطمئن محتاجترم و اینرا هم بگویم
 که بازهم یاد سودی ذرات وجود مرا درهم میفشرد و بکپاره پشیمانم میآورد .

به تقی سپرده بودم که این ماجرا را تا بافتاب نیفتاده مخفیانه بداند و
 هیچکس حتی خواهرم ابراز نکند و خدا خدا میکردم که این چندروزه سوگواری
 مذهبی بسر برسد و عروسی من و پروین سر بگیرد ولی علی دغم آرزوی من خبر
 ناگواری از آذربایجان آمد و نامزدم پیراهن سیاه پوشید ،

خبر آوردند که خانم «طلیعه» خواهر خانم طامت در انتهای يك بیماری
 پانزده روزه درگذشت و خانواده خود را تا چند ماه دیگر هم عزادار ساخت ،

خانم بمن گفت که ما نمیتوانیم بر روی مراسم و آداب پا بگذاریم و حرمت
 این ماتم خانواده را پایمال کنیم ،

ماچاریم دست کم چهل روز دیگر هم جشن خودمان را بوقت بپندازیم ،
 چهل روز ، این چهل روز خیلی رز است ولی چه باید کرد احترام خاله
 پروین هم باید مراعات شود بامید بعد از چهل روز ، روز میشردم .

من طی روزهای ماتم کمتر بغانه نامزدم میرفتم ، آخر سرشان شلوغ بود
 بساط گریه و زاری بمن بود . من خودم از بس گریه و زاری داشتم که باین عزراها
 نبرسمیدم ، ماتم من ماتم امید و آرزوی من بود .

يك هفته ، دو هفته بیشتر و کمترش را نمیدانم ، هرچه بود روزها و شبهای
 گذشته بود که من از پدر و مادر و خواهرم خبری نداشتم .

رادیو داشت اذان ظهر را میگفت که من پا بغانه خودمان گذاشتم ، ای
 عجب در اینجا بساطی برپاست . مادرم دوید و گریه کنان مرا در آغوش کشید و
 گفت و گفت و خیلی چیزها گفت و بمن مهلت نداد که پرسم این چه بساطیست
 و بالاخره خودش گفت تیسار سرتیپ رفعت را برای پسر بزرگش که يك افسر
 جوان و نجیب و شرافتمند است خواستگاری کرده و ما هم جواب مثبت داده ایم .
 مادرم گفت که اسم داماد ما بهرام است .

تیسار سرتیپ . این کلمه ، تار و بود قلم را تکان داد . چشمانم
غرق اشک شد .

از میان بازوهای مادرم بیرون رفتم و دو گوشه ای سر بر زانویم گذاشتم.
تیسار در حق من ظلم کرده بود .

دوباره مادرم آمد و اما تنها نیامد ، دست رفعت هم توی دستش بود .
چشمم بچشمان اشک آلود خواهرم افتاد ، دیدم که از دلنگی من سخت دلتنگ است.
از جا بلند شدم و خندیدم و خواهرم را بوسیدم .

- امیدوارم این پیش آمد برای تو مبارک باشد رفعت عزیزم .

مادرم و خواهرم هر دو میدانستند که چرا اوقاتم تلخ شده است. پیدا بود
که دوباره عشق جوانم را گم می‌دم آمد و از زیر خاکستر وجودم دوباره شعله های
عشق سر بر کشید .

رفعت گفت که من خواستم تلافی کنم ولی بابا و مادر هر دو جلوی مرا گرفتند.
من از بهرام بدم نمی آید ولی خواهرش در حق برادرم کار خوبی نکرده است.
معنای دیروز در پای شمع و قرآن زانو زدم و ساعت شش بعد از ظهر به نقد بهرام
در آمدم . می گوید که من ترا دوست دارم مثل اینکه راست می گوید .
گفتم تو چه طور ؟

رفعت کمی سرخ شد و این رنگ آتشی کافی بود که مرا بی‌بازان عشقش
راهبری کند رفعت هم او را دوست میدارد .
خوش به حال رفعت . از همان روز که باین خانه آمدم خواهرم به خاطر این پسر
بیقرار بود .

دیدم که هر وقت اسم پسران «بلند بالا و فشنک» همسایه را می آورد
حالی بهالی می شود .

چه خوب شد که این نهال میوه شیرین پیاز آورده و کام دو جوان آرزومند
را شیرین کرده است ولی نهالی را که من در آب و گل دل خود کاشته ام و از
خون قلب خود آتش دادم هرگز بارور نخواهد شد . این نهال با نهال عمرم
یکجا خواهند خشکید .

پدرم جلو آمد و با مهربانی فراوان دستم را گرفت :

- بابا . چه شد که یسار ما کردی ؟

گفتم پدر عزیزم . خسته بودم و رفته بودم چند روزی با دوستانم خوش
باشم ، بلکه از شر این خستگی جان بلب آور خلاص شوم .
مگر بد کردم ؟ پدر پهلویم نشست .

« اگرچه بی اجازه تو رفعت را بدنبال بخشش فرستادیم ولی من مسئولیت رضایت ترا بعهده گرفتم . من پادرت گفتم که اگر وحیم از این ازدواج ایراد بگیرد خودم ایرادش را جبران خواهم کرد بگو به ییتم این کار ما ایرادی هم دارد ؟ »

« خوب کاری کردید پدر . من چه حرفی دارم . و بعد با لعن آهسته تری گفتم :
« امیدوارم سعادتمند باشند . »

پدرم دستم را با نوازش پدرانهای فشرده و آسوده ام گذاشت .

شب ته د انسان

تقریباً زمستان هم گذشت آن سال برای من سال پر ماجرائی بود حالا که می بینم زمستان داردمی گذرد در خود حس و حال تازه ای را احساس می کنم .
ای لعنت بر این سال : الهی که هرگز برنگردد ، چه سال سیاهی بود ،
چقدر بر من سخت گذشت .

اکنون ده روز است که از اسفند ماه می گذرد و روز بروز قدم بقدم مارا بطرف بهار می کشاند ، بهار می آید و گلها یبار می آید کسی چه میداند از کجا معلوم است که گل آرزوی من باز نشود ، شبهای اسفند ماه خیلی زیاد بلند نیست . و انگهی برای من که شب تا دل شب بیدارم بیش از چند لحظه دوام ندارد .

در آتش بیداری من نزدیک بود بسوزد شب زنده داری برسد بنا بر این نتوانستم سحر خیزی کنم . آفتاب دلنواز ماه اسفند يك نی یافتی پریده بود که من از تخت خوابم پالین بریدم .

پنجره بملوی دست من باز بود . اما روزگار است که من با این پنجره کاری ندارم باز باشد ، بسته باشد . بن مربوط نیست . ناگهان شبح او را توی آینه دیدم همان آینه .. همان آینه که روزی کارگاهم گذاشته بودند . نگاه کردم دیدم خود اوست قشنگ تر شده دلربا تر شده . بهتر میخندد . عیق تر نگاه میکنند .

بعقب برگشتم خداوند سوری . سوری . آیا هنوز در خوابم و این شبح قریباً را در خواب می بینم . شاید باز هم هست کردم و « شهبین شبرانی » را بای عبارت بانك ملی بجای « سوری » خودم گرفتم ، نکند که باز هم چشمان من عوضی به یسد . ولی نه ، هیچ طوری نیستم . خواب هم نیستم و مست هم نیستم . این سوری من است که اتاق خود و کانون عشق من هر دو را روشن کرده است .

ایم جنبید که بگویم سلام ولی دوباره دهانم جمع شد. بخاطرم آمد که پروین چشم براه من است، بخاطرم آمد که «یک‌زشت وفادار» از «صد-سودی» بهتر است و انگهی مگر این دختر نامزد کیانوش نیست؟ سرم را بریز انداختم و اذبله‌ها پائین رفتم. غوشحال و غم بودم که دیگر دوستش ندارم ولی سوری هرگز چنین سوری را از من انتظار نداشت حالا که باید گرمتر و مهربان‌تر باشیم. حالا که باید در کنار هم بنشینیم و با کمک هم بار زندگی را بدوش برداریم. رفتم از قول بهرام گفت که نه سوری و کیانوش برای همیشه یکدیگر را ترک گفته‌اند. دختره خودش دید که پس‌رصوی و لگزدش با یک‌زن و لگزداهریشی نصف اروپا را زیر پا گذاشته و شبها و روزها و هفته‌ها و ماهها را با هم بسر برده‌اند. دیگر یک‌چنین نامزد دله و نازیب‌دا دوست نخواهد داشت.

من به این حرفها گوش دادم ولی حرفی نزدیم پیش پروین بود. ترسیدم اگر بنشینم و دختر همسایه بخانه ما بیاید دیگر نمیتوانم تکان بخورم من از قدرت شگرف این دختر خیر داشتم و اینرا هم میدانستم که چقدر در برابر وی بیچاره و ناتوانم رفتم فریاد زد کجا! داداش کجا!

هنوز هیچکس جز قی از این «کجا» خبر نداشت

• • •

نامزد عزیزم پروین چشم براه من نشسته و مادر مهربانش بکار عقد و عروسی ما برخاسته است ولی من کجا هستم. سوری آمد و زندگی من زیر و زیر شد. من سوری را دادم و همه کس و همه چیز را فراموش کردم

نگاه خبره‌ای بمن انداخت که من سورتا را لرزانید نگاه کرد و گشت چه غلطها یعنی اینقدر سر بهوا شده‌ای که هفته بهفته توی کوچه‌ها بخش و بریشایی، چشمان قشنگش داغ شده بودند.

این حرفها از آن دهان خوش ترکیب آلوده بادود آتش بقلب من فرو می‌رفت. همچنان زبانش زبان مرا پاك لال کرده بود. نگاه سوری نگاه هادی نبود. غرق در عشق و مهر و قهر و الموس و هتاب بود.

نگاه زن مسلط و مهربانی بود که میخواهد شوهرش را با زور هیپنوتیز از راهی براه دیگر برگرداند. مثل اینکه سالهاست با من همسر و همبستر است و اکنون دارد جایزانه حق خود را از دیگران پس می‌گیرد و مطمئن است که پس خواهد گرفت.

— پس تو در غیاب من هر غلطی که دلت خواست کردی . هر جا که نباید بروی رفتی ، تا بوق سک توی میخانه ها و کاباره ها پلاس بودی . درست افسارت را به پشت انداخته بودی . به به ، وبعد لبهای تبریز از هوس و شهوت خود را گاز گرفت .

— تقصیر من بود که ترا ول و ویلان گذاشتم و مسافرت رفتم . از امروز خواهی فهمیدی که گریه کجا تنم میگذارد . از امروز . . . دهان من چنبد که حرف بزتم ولی سوری چنان لرزید و چنان جیغ کشید که اسم خودم از یادم رفت ، — خفه شو ، من همه چیز را میدانم خفه شو . ناگهان باغوشم افتاد و گریه را سرداد .

ای عجب . راست راستی گریه می کند . ایدام قشنگش که قشنگترین اقدام های این دنیاست مثل پید بطوفان افتاده تکان می خورد . اشک . بخدا سیل اشکش گریبان مرا خیس کرده بود :

— وحیم

گفتم سوری من . مرا ببخش . غلط کردم غلط کردم هزار مرتبه غلط کردم . مرا ببخش ای عزیزترین کان من آهی کشید و دست مرا توی دونا دست از یاسمن صید تر خود فشرد :

— دیگر نمیگذارم از دستم بروی . دیگر اجازه نمیده هم جز به خاطر کارهای ضروری دیرتر از ساعت هشت بخانه برگردی . دیگر . . می فهمی ؟ دیگر نمیگذارم از دستم فراد کنی .

همچنانکه دستم توی دستش بود مرا بدنبالش کشید . این نخستین بار بود که سوری با باتاق من می گذاشت .

رفت سراغ مادرم رفت و مادرم توی آشپزخانه داشت آشپزی می کرد من و سوری در اتاق کارم تنها مانده بودیم .

کارگاه مرادید و پسندید :

— آخ چه خوشبختم که خودم را توی اتاق تو می بینم . چه کارهای زیبا و چه کارگاه زیبا .

آنوقت آئینه را از روی میز کارم برداشت و سر بخاری گذاشت :

— بس است . این آئینه وظیفه خود را پیابان رسانیده و از حالا باید منتظر

خدمت بماند .

هنوز اشک در چشمانش میدرخشید . نمی توانست بکجا آرام بگیرد . کتابهایم را زیر و بالا می کرد و با تخت خواب و درخت خوابم و در میرفت و همه جا را کنجکاوانه می شکت .

انگار که میخواست بر که دزدی اذ دست من در پیآورد ولی از این بر که
مرگها در بساط من نبود.

خاطر جمع شد و آهی کشید و لبخندی زد و توی صندلی چرمی افتاد و بعد
گفت که رحیم نمیدانی چقدر دوستت دارم . آه . این حرف چقدر شیرین است.
آدم را چه جور مست میکند . تماشا کن . دختری که در قبله عبادت تو ایستاده و
محبوب تو و معبود تو و سرمایه وجود تست اینطرف بگرده و آنطرف بگردد و
بعد توی صندلی فرو برود و آغوشش را مثل در بهشت بروی تو باز کند و بالعین
تبدار و تبآوری بگوید ، نمیدانی چقدر دوستت دارم . سوری ، این تویی ؟ این
تویی که بعشق من اعتراف میکنی . این تویی که معنت یکسال هجران و تلخی
هزار سال حرمان مرا با همین يك كلمه از جان من برمیداری .

سوری من چه بگویم ، پس من چه بگویم ، آیا منم بگویم که دوستت
دارم بگویم چقدر ؟ بگویم چندان ؟

سر زیبایش را با همان ژست دلفریب که دیوانه‌ام میکرد ، سمت راست
تکان داد و آن یکدسته زلف تباراحت را که روی چشم و ابروی راستش می افتاد
بعقب زد و گفت :

— يك ، فقط یکمرتبه دوستم داشته باش . بیاد آروز افتادم ، آروزم
همین حرف را گفته بود .
آهسته بلند شد :

— دارد دیر میشود ، باید بهصاف بروم ، کمی مکث کرد و گفت :
— فرداشب به « ته داسان » خواهیم رفت . اوه : يك عمر بود که من
باشظار این فرداشبها ستاره و روزها دقیقه می شمردم .
— چه خوب .

این «چه خوب» را با رهشای جنون آمیز ادا کردم .
سوری دستم را فشارداد و گفت خیال نکن که دو آنجا توی زنها و دخترها
ولو خواهی شد ، خیال نکن که بگذارم با هیچ کس جز باخودم برقصی ، می بینی ،
من همه جا باتو خواهم بود.

— ای عزیز من ، از خدا همین را میخواهم که بابتو باشم و در آغوش تو
باشم . من چکار بکار دیگران دارم : چون تو دارم همه دارم ، اگر من هیچ نباشم
با لبخندی لبریز از رضا و دلچست در کوچه را بهم زد و کوچه ما را
ترک گفت .

لحظه دیگر دیدم که دارد جامه‌دان حمامش را توی آتافش می بندد، من
مات و مبهوت بهیکل زیبای او خیره شده بودم .
خنده‌ای کرد و پنجره را بست .

• • •

این شب نشینی را بمیمنت نامزدی رفتم و بهرام ترتیب داده بودند . خانه
ما که هیچ ، حتی خانه وسیع و زیبای تیمسار هم برای ته دانسان آن شب
کنجایش نداشت .

سالن کافه شهرداری در آنشب میان نور و نمیت فرق بود .
برایچهرگان تهران مثل پروانه‌های بهاری در شب بیست و دوم اسفند ماه
گل‌های رنگارنگ فروردین و اردیبهشت را باخودشان بآن سالن آورده بودند ،
يك دریا پراز رنگ و يك دتیا پر از عطر .

خرمن خرمن گل و محرام صغرا سبزه و صفا ، سالن کافه در چشم مردم بصورت
ساحت رؤیائی بهشت برین جلوه میکرد .

سالن با يك چنین اقیانوس عظیم از جوانی و جمال موج و تلاطم گبج کننده‌ای
داشت بهار زودرس و جوانی بی حوصله اگر این زندگی تلخ را اگر در شهید
مستی و بی پروائی فرو ببریم شما بگوئید . چکنیم . چه کسی طاقت دارد که این
زندگی تلختر از زهرمار را بچشد و فریادش در نیاید .

يك کمی دیرتر آمده بودم . سوری همچون تشنه‌ای که در بیابان عقب‌آب
بگردد و ناگهانی يك چشه ذلال برسد دیوانه‌وار بست من دوید و باور کن
داشت مرا میخورد داشت مرا میخورد .

سوری میدانست که من کار داشتم و گرنه بلایی بروز من می‌آورد که
دوتا را هشت تا به بینم .

«تا گوی می‌توانستند این نفس نفس رؤیائی سوری بود .
نمیدانم خوابم یا بیدار . مستم یا هشیار . او در آغوش من مثل آرزو
در قلب من ، مثل لذت در ذائقه من مثل خواب در چشمان من حالتی میان وجود و
عدم دارد . نفس منطرش بسینه‌ام میخورد . ایسکه میگویند دهان آدم بوی شیر میدهد
و است میگویند ؛ دهان قشنگ سوری بوی شیر میدهد .

این دهان از بس پاك و مقدس و بی گناه بود که نپرس ، چسته و گریخته
با او حرف میزنم ولی بمن جواب نمیده زیرا در دریائی از مستی و مغصوری
غرق است ، او زودتر از من خودش را باخته است .

رقص آرام تانگو ، این رقص خواب آور ، این رقص خیال انگیز من و سوری را به خواب و خیال فرو برده بود ، مانند تخته پاره ای که روی تلاحلم دریا بلغزد . من و او روی امواج موزیک میرقصیدیم ناگهان موزیک ایستاد و سرتیپ برای ادای خیر مقدم و قبول تبریک و تقدیم تشکر یک سرو کردن از همه بلندتر ایستاد و ریو شادی و غوغای مردم تا چند لحظه پدر سوری مجال صحبت کردن نمیداد . تیسار گفت از اینکه خویشاوندان و دوستان عزیزم دهوتم را قبول کردند و در این خرسندی که نصیب رفعت من و بهرام من شده شرکت جسته اند تشکر میکنم و پسر و عروسم بمن اختیار داده اند که از قولشان این عرض تشکر را تعجید کنم .

تیسار سرفه ای کرد و گفت بعلاوه میخواهم از سعادت دیگری هم که بسراغ پسر و دختر دیگری آمده و نهال آرزو و عشقی را به ثمر رسانیده است یاد کنم

گوش دادیم یینیم بازچه خبر است :

— . . . دختر من سوری با رحیم . م . نقاش . . همیشه مردم من و سوری را هم همیشه انداخت .

همه فریاد شوق میکشیدند و ما هم فریاد می کشیدیم .

همه برای ماست میزدند ولی ما نمیدانستیم برای چه کسی دست میزدیم .

سرتیپ رسا نامزدی مرا با دخترش پسر دم خیرداد و اضافه کرد که در گلپای

شاداب اردی بهشت ماه این عروسی صورت خواهد گرفت .

موزیک از نو به نو آمد و نئی سوری گفت من اجازه گرفته ام که با تو بشانه برگردم .
و عد گفت :

— پیابرویم . بیاز مردم دور بگیریم . دلم میخواهد که با توتنها باشم .

خواستم از گوشه و کنار اتومبیلی بچک بیآورم ولی نگذاشت :

— حیف نیست که آدم ر و بال این مهتاب ظریف را زیر چرخهای

تومبیل بکشد ؟

آه عمیق کشید و دوباره گفت :

— ای . ج . وانی . . این دوره بیوفای امروز و فردا مارا تریک میکند و از

خود و از یوفایی خود جز چند شب مهتاب چیزی بجا نمی گذارد . شب

مهتاب آن گلایست که « وقتی گل رفت و گلستان شد خراب » بدر

ما می خورد .

این شبهای مهتاب را دوست داشته باش پیراهن سوری هم در آتشها

هر يك مهتاب بود .

خیابان شکوهند شاهرضا در نورماه عطر بهارگران تاپیگران غرق بود .
انگار که من و دختره سایه در نورماه و عطر بهارشا میکنیم از خودم خبر ندارم ولی
سوری من در آنشب بصورت يك پاره مهتاب درآمده بود .

دوباره بازویش خیره شدم . این بازوهای گرم و روشن همان بازوی
کذاییست که گفته بودم به لامپهای استوانه‌ای «فلورسانت» میسازد :

- کجایان نگاه میکنی ؟ مگر نگفتم که بازوی من هم بازوی آدمیزاده است .
شاید خیلی قشنگ است که اینطور کیبت کرده راستی ؟

چشمان من پرازاشك شد . بیاد این يكسال دوره حرمان و هجران افتاده
بودم . سوری سرنازینش را بسمت چپ برگردانید و قله‌های برف‌آلود البرز را
پس‌شان داد . هنوز ارتفاعات کوه دماوند تا کمر و دامن سپید بودند .

- ببین . چه شکل ماهی دارد . چه بزرگ است . چه مجلل است تماشا کن
این جلال و جبروت وجود است که آدم را در برابرش بزانو درمیاورد .

بیاد دوست عزیزم «علی‌مدارث» افتادم و گفتم :

روشن است امشب چون روز زمهتاب همی ماه رویا بچین شب تزدخواب همی
کوه از دور يك کشتی سبیل مانند کافکنده لنگر در لجه سیماب همی
خوشش آمد ، و خیلی تمجید کرد اما دل من بچاهای دیگر رفت . گفتم سوری ،
تو دیگر نخواهی گذاشت که من پشت کارگاه نقاشی بنشینم
- چطور ؟

مثلا بدت بیاید که قلم بدست بگیرم و هیکل و ترکیب دختر دیگری را بر
روی تابلو ترسیم کنم .

- فکر نمیکنم که بدت بیاید .

- فکر میکنم که چندان خوشم نمی‌آید .

و بعد گفت هرگز نمیگذارم که جز خیال من بفزتوراه بیاید و هرگز اجازه

نمیدهم دست دیگری بقلب تو دراز شود .

سوری گفت این «خودخواهی» نیست . این «توخواهی» است ، من ترا
میخواهم و نمیتوانم ترا بکس دیگری ببخشم ، تو روزنامه نیستی که اجازه بدهم
دست بدست بگردی . توقایی داری که من دوستش دارم و من این قلب محبوب
را که کانون عشق من است مانند حرم کعبه محترم میشمارم و سعی میکنم کلید این
خانه همیشه در مشت من باشد .

سوری گفت من یکدختر قشنگ را می‌شناسم که اسمش «شیطان» است .

این شیطان .

۲. شیطان :

... بله اسمش شیطان است و این شیطان :

در حاشیه خلوت و خاموش خیابان علامی سوری پدرخت تنومندی تکیه داد
و داستان شیطان را نیمه کاره فراموش کرد .

دست او دردست من هر لحظه داغتر میشد و در سایه روشن شاخه‌های این
درخت پشمان سوری باطوقان شگرفی می‌درخشید .

صدای ضربان منظم يك قلب را مثل قطره‌های بارانیکه تپه شب در داخل
ناودانهای آهنین صدا میدهد می‌شنیدم اما نمیدانستم این صدای قلب من یا صدای
قلب دوست . چه میدانم . از کجا قلب مادونقر بیه آهنگ نمی‌تپید .

تنگانی خورد و در آغوش من غرق شد احساس کردم بازوهای برهنه اش
با آن گرمی و روشنائی بدیع بگردنم حلقه بست .

دو شعله آتش از سینه ما زبانه کشید و بلبلهای مادر سید و پوسه را در دهان
ما آب کرد و کیاب کرد و هر دو را مست و مغشور از آن دنیا بدر برد .

من بارها مست شده بودم . مست عرق . مست شراب . مست کیاب های
هنسی و لیکورهای فرانسه و ویسکی‌های انگلستان ولی این مستی حکایت دیگری
داشت . این مستی نبود این محوشدن و غنائیدن بود .

سوری همچنانکه در آغوشم غرق بود لبش را از لبان من کند و سرش را روی
شانه ام گذاشت .

... آه من ترا چقدر دوست دارم .

ای خوش بهال او که زمان داشت حرف بزند ولی من لال بودم .
فردا که از دخت‌خواهم بیرون می‌آمدم به آفتاب روح بخش روز بیست و دوم
اسفند ماه گفتم :

ای آفتاب من از تو گرم‌ترم ، از تو روشن‌ترم ، ای آفتاب اسفند ماه من
از تو خوشبخت‌ترم .

یاد پروان

از این و آن می‌پرسد که «او کجاست» :

يك هفته است که تقی بدببال من می‌گردد و می‌خواهد مرا پیدا کند ،
اما نمیتواند .

منهم مثل پروین از خودم می‌پرسم که رحیم کجاست .
منهم همراه تقی عقب رحیم می‌گردم ، عقب خودم می‌گردم .
نامزد بی گناه من از سر نوشت من خبر ندارد و میدانم این بلا از کدام آسمان

یرسر من فرود آمده است.

سوری ازادوب با برگشت و زندگی مرا زیر و زیر کرد -
سوری آمد و قلبی را که تا یکسال بی صاحب گذاشته بود بسار دیگر
باخیار گرفت .

بالاخره از گوشه و کنار به پروین خبر دادند که دیگر از رحیم نبرس .
نامه پروین را با خونسردی باز کردم . میدانستم که چه میگوید و چه
میگوید و چه مینویسد ولی اینطور نبود . نامه پروین خیلی عمیق بود :
تو بگو که حرف خودم را از کجا شروع کنم ، تنها دختری بودم که بسا
ماجرای تو آشنا بودم . ترا و سوری ترا با هم و دور از هم میشناختم ، یعنی ترا
چداگاه و سوری را چداگاه و بعد عشق و چنونی را که نسبت باین دختر پری
پری پیدا کرده بودی ، ایشراهم میدادستم .

من بسوری توهین نمی کردم زیرا میترسم بدت بیاید ولی ترا سزاوار توهین
میشمارم زیرا نتوانستی پرده های خیال را کنار بزنی و پا به صحنه حقیقت بگذاری ،
من ترا در نمایشگاه «آبادایام» دیدم و این من بودم که ترا بهادر نشان دادم .
احساسی که نسبت بتو در ضمیرم بیدار شده بود احساس عاشقانه نبود . دل
من بحال تو سوخته بود پیش خود گفتم دستی دراز کنم و جانی را از گرداب غم
بیرون بیاورم .

مادرم موافق من پی برد ، آنقدر عقب تو گشت و آنقدر سراغ ترا گرفت
تا آنروز که به چنگ آورد . تا آنروز که با هم تاهاار میخوردیم هنوز نسبت تو
مانند خواهری مهربان بودم ولی از آنروز احساس کرده ام که دوست دارم .
مادرم زن زرتگی است ، این تحولات را در چشمان من میدید و برای
اینکه مرا بمیزان هوش خود راهبری کند چسته و کریخته بامن حرف میزد . مهر
من درباره تو روز افزون بود ولی این مهر باندازه وسعت و اعتدای خود قهر هم
داشت ، قهرم از این بود که چرا نمیتوانی دختری بی مهر و نامهربان را فراموش
کنی رحیم از من ترنج اگر بحس حسادتت اعتراف کرده ام از من ترنج اگر دل من
از تو رنجیده بود ولی بگذار از تو برنجم بگذار بگویم که تو قلب حساس دختری را
به بیرحمی جلادهای قرون وسطایی چاک چاک کرده ای رحیم !

اگر نمیتوانستی دل از مهر آن دختر بی مهر برداری چرا با دل من
همد و پیمان بستای ،

تو از جان من چه میخواستی ؟ توجه جرات کردی که آغوش قبول به رویم
باز کنی ؟

من نیکویم که تو بمن وعده دنوید داده ای . نمی گویم که مرا اغوا کردی و گمراه کردی . تو بمن در باغ سبزی نشان نداده ای تا امروز از تو کله کنم ولی از تو کله میکنم که چرا نگذاشتی ، آرزوهای فشرده شده من همچنان در امواج خون فرو باشد و تا ابد رنگ نور و روی ترا ببیند .

رحیم . این سوری را که من میشناسم با تو وفا خواهد کرد این سوری اگر «صدحوری» هم باشد و طبعه يك «زشت و قنادار» را انجام نخواهد داد .

دختره ترا چند روزی بدنبال خود خواهد دوآید و بعد .. و بعد که پسر صوی خودش را رام و راهوار کرد از کنار تو باغوش او خواهد افتاد و رحیم بدیخت مرا بطوفان غم خواهد سپرد . ای خاک عالم بر سر من که تو داری از پرتگاه زندگی فرومی افتی .

رحیم . من باز هم بخاطر تو ناراحتم تو نمی فهمی . تو این غنچه خوش رنگ و خوشگل را نمی شناسی که چه عطر مسومی دارد . چه جور جان آدم را در جام زهر فرو میبرد .

رحیم من بخاطر تو تا ابد ناراحتم ولی تا ابد بخاطر تو تنها می مانم . روزی خواهد رسید که ویلان و سرگردان در بند بگردی و کوچه بکوچه بیفتی . آنوقت از آن شب واجب تر باغوش مهربانی محتاج خواهی بود که ترا از غمهای زمانه پناه بدهد . من آن آغوش را همیشه برای تو گرم نگاه خواهم داشت و بهنگام حادثه بروی تو خواهم گشود .

رحیم . من ماجرای نامزدی ترا با سوری شنیدم و میدانم چنان امروز در آغوش شاهد و شکر غرق هستی که اگر سرابای ترا «چو هود بر آتش نهند» باك نداری ولی فردای تو غیر از امروز تست . سوزش امروز را در فردای تاریك خویش احساس خواهی کرد دلم میخواهد در نخستین لحظه که این سوزش چا سگدا را احساس کرده ای یگراست سراغ من بیای . مرهم خاطر جریحه دار تو در دست من است .

من بیماری ترا ای بیمار عزیز دوا خواهم کرد .

رحیم یکماه دیگر شب عروسی تو فرا خواهد رسید من همه چیز را حساب کرده ام من تا همه جا بدنبال تو آمدم .

من پیش بینی میکنم که این سوری حتی با تو عروسی هم خواهد کرد ولی هرچه بلا و مصیبت دارد بعد از عروسی بروز تو خواهد آورد . تو خیر نداری که چه محنتها در پیش داری .

فراغوش نکن که پروین همیشه پتر تعلق دارد دست حمایت من همیشه

بموی تو دراز است و آغوش نسوازش من همیشه بانتظار تو گرم و گشوده خواهد بود .

رحیم من ! برای يك آینده نامعلوم خدا حافظ تو . بیادتو پروین تو .

* * *

نامه پروین که خود دوسه صفحه کاغذ زعفرانی رنگ پیش نبود قلب مرا مانند طومار بهم پیچید ، من نامه بدست . در دست این نامه سخت فشرده شدم بیاد سوری افتادم و بیاد پروین افتادم .

سوری بفرنگ رفته بود و مرا تنها گذاشته بود .

نامه های سفر کرده من پیش از آنچه مایه تسلای من باشد سوهان روح من بود . خشك بود . جدی بود . يك گله مهر آمیز و يك جمله مهر انگیزنده داشت ناگهان بازوهای پروین مهربانتر از پالهای فرشته رحمت بروی من باز شد من بدکردم که دوباره فریب خوردم . بدکردم که از پروین گسستم و با سوری پیوستم خدایا . آیا چه وقت من بجزای این بدکاری های خود خواهم رسید .

آیا روزی که پروین از جان من انتقام می کشد چه روزی خواهد بود . بیاد روز انتقام و مكافات طبیعت یستم لرزید هشت و پنج میزدم که دست و پایم را جمع کنم و مانند مرغ قوی بالی را که بدام افتاده باشد تاروپود دام را ازهم بگسلانم و تاخانه پروین عزیزم آزادانه بال و پر زنم . ناگهان در اتاق بهم خورد و سوری از در درآمد .

دیگر چه بگویم که به تنها پروین و ته تنها یاد پروین بلکه وجود خودم را هم فراموش کردم .

نگاهی باین دو صفحه زعفران آلود انداخت و چشمان افسونکارش برآشك شد .

داستش این است که من نتوانستم برق اشك را در چشمان سوری به بینم . این برای من میسر نبود که به بینم سوری گریه میکند .

دستم را دراز کردم که نامه را ازهم بندم ولی اودستم را گرفت . رحیم اینطور نیست .

گفتم ای روح من ، میدانم که اینطور نیست .

من از قلب مهربان تو اطمینان دارم . من اطمینان دارم که دیگر تسرکم نخواهی کرد .

لبهای سوری ازهم شکفته شد . ای خدا میدانم میخواست حرف بزند یا بخندد تا چند لحظه این دهان خوش ترکیب بهمین شکفتگی ماند و بعد گفت که

من این دختر را نمی‌شناسم تاچه رسد باینکه بدی از من پاو رسیده باشد ؟ آیا
چه حمایتیست که می‌میکند آشیان عشق مرا بهم بریزد .
فریاد کشیدم .

هرگز ، هرگز ، هرگز دست هیچکس نمیتواند آشیان عشق مارا ویران
کند . این جنایت از دست فلک جنایتکار هم بر نمی‌آید ، این نشدنیست ، این
محال است .

مثل دیوانه‌ها اورا که مایه آزارش قلب من و شاید قلب خودم بود به بر
گرفتم و از این دنیا بدر رفتم .

حقیقت

نوروز آنسال بر من مبارک بوده چه میگویم ، مبارک بود ؟ همه صبر من
یک روز بود و آنهم نوروز آنسال بود .

چشم من در اول سال پاو افتاد . دل من بروی او باز شد . بچران گذشته‌ها ،
بتلافی مافات در آغوش من افتاد ، من در آغوش او آتش گرفته بودم .
من که چیزی نداشتیم پاو هدیه کنم ولی او بمن هدیه‌ها داد ، عشق او
برای من گرامی‌ترین و گرانبهارترین هدیه‌ها بود .

این « فال حافظ » هم هدیه اوست که هنوز مثل جان شیرین برای من
هزیز است .

غزل‌های حافظ را روی کارتهای طلاکاری با زیباترین استعلیق‌ها گراور
کرده‌اند و بعد آرا دسته کرده توی یک جعبه ظریف مقوایی مثل کارت ورق جا
دادند و آنوقت دورش را با یک بامه زرین بستند و گذاشتند که سوری من این
تحفه قشنگ را بمن هدیه کند .

بر پشت این جعبه با خط دلتواز نوشت « برای اینکه فراموش نشوم »
و خیال میکرد که ممکن است درزندگی من فراموش شود .

سوری ، من چطور میتوانم تورا فراموش کنم . این محال است که بر نقش
زیبای تو در قلب من گرد فراموشی بنشیند . من و فراموشی تو ، این صورت
پذیر نیست .

خودش هم برای من فال گرفت و از قول حافظ گفت :

هر آنکه چاهب اهل وفا نگهدارد

خدایش در همه حال از بلا نگهدارد

اوه ، اینهم حرفیست از حرفها .

« اهل وفا » کجا هستد تا از ایشان « جانبداری » کنم و تا بیادش این

جانیداری از بلا این بمانم .

سوری راست میگفت . سوری من اهل وفا بود و جانب اهل وفادار هم نگاه داشته بود .

اوه . . دیگر پای من بر زمین عنق می گذاشت و سر من به آسمان ها افتخار می فروخت .

من رحیم نبودم من دیگر رحیم نبودم من يك پسرک نقاش نبودم که مثل مردم این دنیا آرام بیایم و آرام بروم و خودم را موجودی از موجودات این دنیا بشمارم پادشاهان جهانگیر تاریخ ، قهرمانان نظام و سیاست در اعصار قرون . بیسارک و هیتلر و ناپلئون بناپارت و ژول سزار . آن شخصیت خوشدل و خوشبخت و مقرو و متکبر کو تا بیاید و بماند که امشب شب عروسی منست برابری کند .

سوری در پای شمع و آئینه نشست و پیمان هسری مرا امضاء کرد و این منم که تا ابد با عشق ابدی خود خوشبخت خواهم ماند و این منم که آن «لقمه از حوصله پیش» را بدست خواهم آورد .

هرگز موجودی بزیبائی سوری در پیراهن عروسی ندیده بودم . من نمیدانم که نشسته و نشاط وصال بدختر همسایه ما چه جلوه و چه جلالی بخشیده بود که مرا مثل سحر شده ها در برابرش مات و مبهوت گذاشت .

دستش در دست من بود . من این دست قشک را مشتاقانه روی قلبم فشردم . یادم می آید که هر وقت با هم توی سالن تارک سینما می نشستیم دست خود را مثل بچه ها . بگریبانم فرو میکرد و تا پایان فیلم انگشتان سوری بر قلبم فشرده میشد ، مثل اینکه ضربان قلبم را میشمرد .

میگفتم دوست دارم که طپش قلب ترا زیر پیه هایم احساس کنم . دوست دارم این قلب بطلید و من آهنگ طپشش را بشنوم .

در آن شب دل دیوانه ام مثل مرغ سرگنده می طپید و سوری از این طپش بحرانی لذت میبرد .

شب بی پروژ آمد که خوب بود آسمان در بچه صبح را بروی خود کشید می بست و مرا با قمر آسوده می گذاشت . آنشب پروژ آمد و شبهای دیگر پس از پانزده روز . ساعت هشت یکروز من و سوری در فرودگاه مهر آباد بنام گردش ماه هتل پا به هوا پیمای شرکت افرانس گذاشتیم .

من همچنان سرمست جام وصال بوده ام که ناگهان چشم بزمین افتاد و چشمم بچشمان اشک آلود پروین افتاد .

من نمیدانم که پروین ... آیا این دختر مهربان خود را پنهان کرده بود که

من ندیده بودمش یا من چنان مست بودم که چشم بینا نداشتم . نگاهش را بن دوخت
و انگشتش را علامت بوسه وداع روی لبان تپداش گذاشت .
در آسمان ، بر بالای ابرها ، در این فضای بی انتها پال بیال سوری داده
پرواز میکردم .

موتور هواپیما صدا میداد . چشم بسوری و گوشم بقریو و غوغای زندگی بود .
مردم حرف میزدند اما من و سوری خاموش بودیم .
او بمن فکر میکرد و من .. من در فکر چه کسی فرو رفته بودم
هنوز خاطره وداع پروین قلبم را میفشرد .

من حتی در چشمان خندان سوری هم اشک چشمان پروین را میدیدم .
این پروین است که بازوهایش را بسمت من گشوده و دیدگان نومیدش
در اشک حسرت غرق است .

می بینم که هنوز پروین بنوای من میدان فرودگاه را ترك نگفته و همچنان
بسمت این هواپیما که دارد مرا بدنبال سوری میکشد آغوش گشوده است می بینم که
دخترک چهره پریده و انگش را یادو کف دستش پوشانیده و از هیجانی که بیرحمانه
بجان دردمندش افتاده میلرزید .

در شهر شور افکن پاریس بیش از سه شب نماندیم .
این سه شب هم بن خاطر من در پاریس گذشت و گرنه دل سوری میخواست
که بگراست بسوی پس عزیزت کنیم .

سوری بمن گفت که میخواهم سوئیس را آنطور که خودم دیدم بتو نشان بدهم گفت
که این سوئیس شاهد یکسال تب و تاب ورنج و عذاب من بود و من میخواهم دست
ترا بگیرم و وجود عزیز ترا بچشم و دل سوئیس بکشم . میخواهم فریاد کنم که این
بود مایه اندوه من و اینست آنکس که چراغ امید من است .

ژنو ، این ژنو خیلی قشنگ است . این ژنو قلب دنیا است ژنو اگر دلبر و
دلریا نبود روزگاری دلهای دنیا را در مشت پخود نگاه نمیداشت .
ژنو . بهشت صلح . ژنو ، کانون عشق و اشتیاق و حجله کامیابی و وصال .
ای ژنو نازنین .

در آن يك هفته که ما در «ژاردن» انگله» بسر میبردیم من هم لذت زندگانی را
چشیدم و هم این ماهیت چشیدنی را دیدم .

سوری سطح داربای دریاچه «لمان» را بمن نشان داد و گفت این دل تست
و من که اکنون در دل تو جا کردم بقدر این سوئیس خودم را خوشگل و بزرگ
می بینم . من اگر بزرگ نبودم نمیتوانستم قلبی را که بوسعت و عشق این دریاست از عشق

خود و وجود خود لیریز کنم.

سوری می گفت چه شبها که بیادتو در کنار این دریا نشستم ، چه روزها که بهوئی تو دل من بر سطح آبی کون این لسان قشنگ شنا نمیکرد .

به بین ، دامن نسیم بر روی این دریاچه چکامی کند . چه طناز و چه لوند است ، دامنش بر روی آب میکشد و بر روی آب يك دنیا چین و شکن می اندازد .

سوری گفت که پارسال من با این پیشانی چین خورده دریاچه لسان بیاد تو حرف میزد . ژنو را هم ترك گفتیم و به لوزان رفتیم و از لوزان هم بنا باصرار سوری رو به «مونتر و» نهادیم .

سوری از «مونتر و» خیلی تعریف میکرد .

سوری که یازبان انگلیسی شواتر و شیرینتر از انگلیسها صحبت می کرد از قول يك شاعر انگلیسی در تعریف «مونتر و» شاعرانه داد سخن میداد .

حق با سوری من بود . این «مونتر و» خیلی حکایت دارد و حق با آن شاعر انگلیسی بود که «مونتر و» را کاملترین و کافی ترین مظاهر زیبایی طبیعت شمرده بود . من آفرینش را باقشگترین جلوه های که دارد در قیافه قشنگ «مونتر و» دیدم .

ای داد و پیداد . اگر این سوری می گذاشت من يك «مونتر و» بناقم نقاشی بر روی کاغذ بوجود می آوردم و کاری میکردم که توهم در گوشه این «احمدآباد» از قاصله هزاران فرسك «مونتر و» ی زیبا را به بینی .

نمای فواره ای که آب دریاچه لسان را با ارتفاع نود متر بهوا میبرد و آبشاری از ارتفاع نود متر بدل دریا میریخت چشم و دلم را بیچاره کرده بود .

شبها آب این فواره غرق برق بود بی مضایقه میدیدی که یکستون طلائی به قطراین چنار بلندی نود متر بهوا افراشته شد و از يك چنین بلندی شگرف همانستون طلائی بطرف دریا سرازیر گردیده است .

خوشم که هنوز ماه عسل ما پایان نرسیده و آرزو دارم که هر من هم با این ماه عسل پایان پذیرد .

آخ . این دنیا چقدر قشنگ است . این دنیا چرا بدین دلفریبی و عشوه گری آفریده شده که آدمیزاده را در برابر جمال و جوانی خود بزانوی عبادت می اندازد . ولی سوری انگشتان نازنینش را توی موهای من فرو برد و رویم را بطرف خودش برگردانید .

— تو فکر میکنی که چشم اندازه های طبیعت با آن تنها میتوانند دل بیراند و فکر میکنی که خودت هم به تمهائی میتوانی از نمایش این چشم اندازه ها لذت ببری

ولی اشتباه میکنی .

این منم که بتماشای توجان می رانم . این منم که میگذازم آب دوپاچه لبان با توحرف بزند من بگلها می گویم که بروی تو بخندند . من سبزه ها یاد میدهم که بشاطر تو برقصند ، من از نسیم های قندار بهاری خواهش میکنم که لب و دهان تبار ترا از شهد و شکر لبریز کنند .

من تنها بودم و بتنهایی این دنیا را تماشا میکردم ولی دنیا در آن روز مرده بود زندگی بامن صحبت نمیکرد . سوئیس بامن قهر بود .

هرکس که میگوید مرا تنها بگذارند تا بتنهایی از سکوت طلیعت حفظ کنم و کیف کنم خودش را گول میزند ، این دنیای متکبر و بی اعتنا یا جانهای تنها آشتی ندارد . دنیا بتو ای رحیم بی کس من تا من نباشم اعتنا نمی کند . میگوئی نه ؟

گفتم ای روح من اینطور است ، اگر تو نباشی میخواهم دنیا نباشد و اگر تو نبودی برای من طلوع خورشید و طراز شفق دریشانی افتخای «مونثرو» رنگ و رویایی نداشتند اگر تو نبودی ..

زبانم بند آمد . اتومبیل کرم رنگی در کنار خیابان با ناله وحشت انگیزی ترمز کرد . جوانی بلند قامت بفاصله بیست قدم من و سوری را در برق نگاه خیره خود فرو برد سوری خودش را بین فشرده و با آهنگ خفه ای گفت :

کیا نوش . کیا نوش

آرام آرام بما نزدیک شد و بهین آرامی دست سوری را گرفت و بسمت اتومبیل کشانید .

قدرت مبارزه ، قدرت دفاع . حتی قدرت فریاد زدن و کمک خواستن هم از من سلب شده بود . سوری هم خاموش بود . اتومبیل براه افتاد . دست فشنگ سوری از لای شیشه بیرون آمد و آن دستمال سفید کوچک را که سال پیش سر کوچه خودشان برای من درآورده بود درست همان دستمال را بنام وداع ابدی دوباره تکان داد و بعد محو شد .

بیکباره فریاد کشیدم . سوری . سوری من ، اما سوری رفته بود . بازوی دختری از پشت سر در آغوشم کشید .

سرم بروی سینه زنی تکیه کرد . چشمام به چشمان پروین افتاد :

... ای پروین .

گفت غصه نخور عزیزم . من ترا بنام میدهم اما من با تلاش شدیدی خودم را از بغل پروین بیرون کشیدم و دنبال اتومبیلی که جان مرا با خودش میبرد . با بشتاب گذاشتم .

سرم گنج رفت و بایم پیچید با «مزد در فلان بدم» . فریو نمره «من موثر و جوی
آرام را بلرزه انداخت» .

* * *

— رحیم ای پسر عزیزم .

چشمم بروی مادرم باز شد یعنی چه اینجا که است . کجا . و دم و یکجا آمدم؟
سوئیس که او ایران که پس چرا حالا در اتاق کار خودم پای این کارگاه سر
مرز مین گذاشته ام . غره های ساعت روی هم افتاده و توی نمره ۱۲ ایستاده
بوده . ساعت میگوید که حالا ظاهر است . خواهرم رنعت با چشمان گریه کرده
بروی من مات و معشوت نگاه میکند مادرم بر بالای سرم خم شد و گفت : رحیم
ای پسر . مگر خوابیده بودی که خواب دیدی ؟ او چه خواب هولناک . چرا
فریاد کشیدی ؟ سوری کیست ؟ رحیم سوری کیست ؟

وحشت زده از پای کارگاهم بلند شدم چشمم بآئینه روی کارگاه افتاد .
دختر همسایه را دیدم که دم پنجره احاطش ایستاده و بآئینه اطافم خیره می نگرد.
تاذه از مدرسه برگشته و هنوز روپوش اورمکی خودش را در نیاورده بود .
نگاهش توی اتاق من و دهان خوش تر کیش برای مامان ماجرای امتحان را
تعریف میکرد . از نمره عالی و تك نمره و قبولی و تجدیدی و این ترفها ،
ایوای . پس عشق من کو ؟ پس زندگی من چه شده و چهکاری شده که من
از آن سر دنیا باین سر دنیا افتادم .

فریاد (دم) :

— مادر . سوری من کو من سوری خودم را میخواهم .

زن من . همسر من . چه کسی مرا از سوئیس بایجا آورده نادست مرا از
دامن همسر عزیزم کوتاه کند من شکایت میکنم . من قتل میکنم . من
جنایت می کنم .

چه حقی دارند که زن مردم را از کنارش میکشند . پس معنی قانون چیست؟
رنعت بطرف من دوید و بقلم کرد بلکه نگذارد از در بیرون بروم ولی
دورش بن فرسید .

بسمت پله ها دویدم . دیگر نمیدانم چطور شد که چشمان خسته ام را در
تیمارستان بروی دیوانگان گشودم آنجا تیمارستان بود . من دیگر دیوانه شده
بودم رحیم آهی کشید و بدنبال ماجرای خود گفت . نه بخدا من دیوانه نبودم .
جوان بودم و هنرمند بودم و عشقی آشفته و قلبی شیفته داشتم . دختر همسایه ام را
میخواستم . اوهم مرا میخواست دیدی که پس از يك هر ونج و ذلت و امید و

نومیدی بالاخره باهم هروسی کردیم . آخر این کیانوش چرا هسرم را از دستم
رہود . چرا سوری مرا برد بمن بگو که از ظلم این پسرہ پیش چه کسی
شکایت کنم .

دلم حال رحیم سوخت . آہستہ انگشتان داغ شدہ اش را فشردم و گفتم
رحیم عزیزم .

اما رحیم نگذاشت حرف بزنم :

- گناہ ازخود سوری بود . یادم می آید کہ ہارضا ورغبت پسرعمویش تسلیم
شد . تہ داد کرد و نہ فریاد کرد . برہ شد و خودش را باختیار آن گرگہ وحشی
گذاشت . رفت کہ رفت . اما نیدانم چرا دوبارہ دستمالش را درآورد و بظاہر
من تکان داد چرا با من وداع کرد . بگو حرف بزنی . آیا سوری من
گناہکار بود .

• • •

رحیم . این رحیم معصوم این ہاش حساس در ساعت ہشت صبح آن روز
شکل دختر ہسایہ را توی آئینہ ای کہ روی کار گاہش گذاشت ہودند دیدہ بود و
از آن ساعت تا ساعت ۱۲ یعنی چہار ساعت باین دختر فکر کرد . و در این فکر
چہار ساعتہ بقدر یک عمر عشق و عذاب و لذت و رنج کشید و دست آخر سر از
جنون درآورد .

این فکر خستہ کنندہ کارش را بجنون کشانید و من بیش و کم این سرگذشت
را از «تقی» شنیدہ ہودم .

در این هنگام کہ ازسوری گلہ میکرد ناگہان قہقہ خندہ را سرداد :

- اوہ شوخی کردم سوری مرا دوست میدارد این سوری منتہ کہ چشم براہ
من اشته و جز باہن باہمیچکس شام نیخورد .

سوری با من است ! ما باہم بدماوندہا مدیم . گفتم رحیم جان پس زود باش
برویم . می بینی کہ سوری پی تو میگردد . خوب نیست . خیلی دیراست .
دست بدست ہم دادیم و آبادی قشنگ احمد آباد را کہ غرق سبزہ و غرق
مہتاب بود ترک گفتیم .

در کنار جادہ توی آن قہوہ خانہ کافیہ منش بانک نوشانوش می گسارن
ہوس انگیزی داشت اما ما ہوس نکردہ ہر دیم .

از دور قصر قشنگ دلکش خوانندہ عزیز را دیدہ را برحیم نشان دادم . قصر
دلکش مثل یکدستہ گل کافور در میان سبزی ہا و کبودی ہا و سایہ ہای خیال انگیز
شب موج فریاندہ ای داشت .

رحیم فریادی از شوق کشید و گفت آخ این دلکش . همین دلکش که تصنیف های
دل انگیز میخواند ، آخ ،

و آنوقت خودش پاهتک دلکش این تصنیف را زمزمه کرد ؛
دیگر ز تو تنها نکنم - ز دوری تو پروا نکنم
هرچه جفا بکنی ، بسا تو وفا نکنم
در ره عشق تو با نزنم با غم تو مدارا نکنم
سینه خود میر تیر بلا نکنم

دگر زمن نیابواتری ز آء من نیای شروی
آوای رحیم بر از تب و تاب بود . مثل اینکه یاسوری خودش حرف میزند .
سر کوچه مادرش از این و آن سراغ پرسد بخواه خود را میگرفت .
رحیم دستم را فشرده و گفت : تو که بهتر میدانی من چقدر سوری را دوست
دارم . این سوری محبوب چشم براه من است و گرنه هرگز ترا در این شب
مہتاب تنها نمیگذاشتم . باید دیدار .
دوباره این آهنگ را از سر گرفت ،
دگر ز تو تنها نکنم .

پایان

جواد فاضل

قسمتی از داستانهای شیرین و خواندنی که در گانوی معرفت بفروش میرسد

مهاکات تاریخی : بقلم آقای جواد فاضل شامل ۴ داستان و تقریب بهای ۳۰ ریال
 تبهاران : بقلم آقای جواد فاضل شامل ۲ داستان و تقریب بهای ۲۵ «
 آه آب نامه : « شامل زاده که در این حال يك كتاب ادبی به شمار میرود « ۱۲ «
 داستانهای تاریخی : بقلم آقای ناصر نجمی شامل چند داستان تاریخی مهیج « ۱۲ «
 آلا خانم : بقلم کنت گویشو ترجمه ایراندوست شامل چند ترکن ها « ۵ «
 آیه پوشان : بقلم آقای صنعتی زاده کرمانی سرگذشت ابومسلم خراسانی « ۴۰ «
 سجنه های مهیج عشق : بقلم اسکندر درویشی ترجمه محسن فارسی « ۵۰ «
 شمع اندلس : بقلم جرجی زریں ترجمه محسن فارسی « ۴۰ «
 حسن : بقلم آقای سیوانی يك كتاب انتقادی بسیار شیرین « ۲۵ «

بقلم جواد فاضل

نهر دمکرات : « سکیم الهی » « ۲۵ «
 مسفر من : ما کسیم گور کی ترجمه دریا يك كتاب اجتماعی دقیق و جالب « ۱۰ «
 آدم زیادی : « تورگنیف ترجمه عباس باقری « ۵ «
 اسرار نهضت جنوب : بقلم آقای نوری زاده ماجرای وقایع نهضت جنوب « ۴۰ «
 در فذل : ترجمه رضا مهید حسینی يك داستان جذاب « ۱۰ «
 خطا : بقلم رحمت مصطفوی داستان ادبی و خواندنی « ۲۰ «
 دوزخ : بقلم ژان پل سارتر ترجمه محسن فارسی يك داستان عمالی « ۲۰ «
 جنگیر خان : بقلم و : یان ترجمه شامل يك كتاب تاریخی مهیج « ۳۵ «
 کاشف مایه تبسم : اشتقن تسوايك ترجمه محسن فارسی « ۳۵ «
 سه استاد سختن : بقلم اشتقن تسوايك ترجمه محسن فارسی « ۳۰ «
 كتاب دوست من : بقلم آقای محمد شریفی « ۳۵ «
 بچه سرداهی : بقلم آقای محمد شریفی ترجمه جعفر درویش « ۳۵ «
 عشاق ناپل : بقلم الکساندر دوما ترجمه دکتر لطیفی صورتگر « ۴۰ «
 اندیشه و گفتار نواستوی : بقلم آقای محمد جعفر شیرازی « ۶۰ «



زندانیان : بقلم ما کسیم گور کی ترجمه « مسمر » شامل چند داستان اجتماعی « ۲۰ «
 رهبران نای امریکا : ترجمه و نگارش رجحانی « ۱۵ «
 آخرین سالهای زندگی تسوايك ترجمه و نگارش جواد فاضل « ۴۰ «
 انیران : شامل سه داستان از صادق هدایت دکتر شین پرتو - بزرگ علوی « ۱۵ «
 تاثیر محیط در زن : اشتقن تسوايك ترجمه مصطفی فرزانه يك اثر جذاب « ۳۰ «
 رنه : بقلم شاتو بریان ترجمه شجاعی و شقایق « ۶۰ «
 فرقه ورنك : بقلم آقای حسن معرفت داستان مصوردانگی و شیرین « ۱۵ «
 مرغابی سیاه کوچولو : « « ۱۰ «
 عشق و حجاب و تعلیم و اقتصاد محفوظ و مخصوص گانوی معرفت است « ۲۰ «

دختر همسایه : « « ۲۰ «
 فاحشه : « «
 هفت دریا : « «
 ای آرزوی من : « «